

نقطۂ عظم

یا

براعتہ الاستہلال

الشرطیج

محمد فکور رضا

بہا ۱۰۰۰ ریال

کتابخانه شخصی دوست

نقطہ عطف

یا : بَرَاءَةُ الْإِسْنِهَا لَ

شرح منظوم جلد اول و ششم شہنوی مولو

اشر

محمد فکور « صفا »

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناظم است

نام کتاب : نقطہ عطف
ناظم : محمد فکور "صفا"
ناشر : مؤلف
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ اول : سال ۱۳۷۱
چاپ از : چاپخانه میدری

دراوان جوانی پس از غور در قرآن کریم و نهج البلاغه و ادعیه ائمه معصومین علیهم السلام که دریایی ژرف از حقایق عالم است در ضمن مطالعه با مثنوی مولوی آشنا شدم و در مدت یکسال تمام آنرا دوره کردم و چون طبعی خدا داد داشتم که آنرا افاضه حضرت حق تعالی می دانم در اثر تهییج شدن شروع به شرح برائت استهلال جلد اول مثنوی کردم بطوریکه چنانکه مشاهده می شود پیرامون شرح بیت اول آن (بشنو زمن چون حکایت می کند ...) حدود چهل و چهار بیت صورت یافت و در مورد پنج، شش بیت اول مجموعاً " شرح مبسوطی بالغ بر صد بیت تنظیم شد در آن زمان یعنی حدود سال هزار و سیصد و بیست و شمس این مقدار کار را به استاد محترم حضرت آیه الله العظمی الهی قمشای که ایشان هم ضمن کتب عدیده دیوان شعر ارفانه ای داشت و من نیز هفته ای یک بار در محفل درس ایشان حضور میافتم را تهداد و او ایشان شاید بخاطر جوان بودن من مرا از آن کار مهم منع فرمودند تا اینکه سی سال از اشتغال حقیر به شعر و شاعری و غور در کتب ادبی گذشت در آن هنگام چون با آیت الله العظمی میرزا ابوالحسن شعرانی آشنا شده بودم و به ایشان ارادت می ورزیدم کارنا تمام مذکور را که بیش از صد بیت نبود خدمتشان عرضه کردم و ایشان با پختگی کامل و تفقد نسبت به بنده فرمودند اگر آن روزگاران شمار از این امر منع شدید شاید خیری در آن بوده ولی امروز اگر بتوانید کتاب شرح برائت استهلال مولانا را تمام کنید و این کار را انجام دهید مانع خیر شده اید چنانکه گفته اند کلام الملوك الملوك الکلام فرمایش آن بزرگوار در من تا شیری بسزا غذا رد و مانند بذری در جان و دل من کاشته شد بطوریکه به فضل خداوند و توجهات اولیاء دین حق ظرف مدت یکسال آن کتاب که حاوی بحث هایی در ولایت است به پایان رسید آری القاء کلام ز طرف بزرگان این چنین موثر است .

و اما درباره کتاب مستطاب مثنوی مولوی که حتی بردن نام آن در حد

بی بضاعتی چون من نیست چه رسد به ادعای شرح یا تفسیر آن چنانکه حکمای
 بزرگ و مفسرین عالیقدر شروح گوناگون و تفاسیر مفصل بر آن کتاب عظیم
 داشته اند که بهترین آنها شرح حاج مولاهادی سبزواری میباشد که ایشان
 صاحب کتاب منظومه و کتب عدیده دیگر و نیز یک دیوان شعر عرفانی است. ادبای
 و مفسرین کتب ادبی گفته اند شرح مثنوی ایشان آنقدر پیچیده است که باید
 خود آن مرحوم را زمدفن بیرون آید و آن تفاسیر را با زگونمای دتایب بینند خود
 درک همه مفاهیم آنرا کرده است یا نه؟

محمد فکور صفا

متخلص به فکور

بشنوا زنى چون حكايهت ميكند

از جدايى ها شكايهت ميكند

نى بودنای وجودا وليا	كوزا صل خويشتن گشته جدا
شاكي از فصل است وما بيل بروصال	گرچه اين فصل ايست عين اتصال
فصل و وصلى نيست اينجا ايرفيق	اين جدايى هست در طى طريق
جزء جزء عالم از كلى جدا ست	پيش چشم احوال اين يكتا دو تاست
خود نيست ان نى عالم حق است	نايى و ناي و نوا زو مشتق است
اين سخن را در حقيقت كى شكى است	نيايى و ناي و نوا جمله يكى است
گرچه اين گل عاقبت بشكفت نيست	ليك در صورت سخن نا گفتنى است
هان برو جوياي اصل خويش باش	طالب آن يا رونيك انديش باش
با زجوان روزگار وصل دوست	كه همه هستيت از هستى اوست
جستجويت اختياري نيست دان	كل شينى بر رجع الى اطله بخوان
خاك بودا نسا ن كه گويد خاك شد؟	خاك بودا نسا ن با ادراك شد
خاك بودا ول ز خاكى پا ك گشت	آن چنان تا عالم فلاك گشت
آنكه شد خاك آن جمادى جسم اوست	جان مسما با شد آن جسم سما وست
هست سير جمله اشياء بر دو قسم	يك بود سير روان يك سير جسم
خاك شد گل، گل دوباره خاك شد	كى ز اوصاف جمادى پا ك شد
جا هدوا فينا اگر پرسى سبب	و اتقوا يا واعد لوارا از ادب
جا هدوا فينا كه يابى راه را	تا شناسى خويش نى الله را
ارجعى گويد نگويد جو مرا	من نه آن بحرم كه گنجد جو مرا
پاى جهدا ن در وصل آن حبيب	لنگ با شد تا كه را گردد نصيب

جهدکن کین جسم خاکی جان شود
ونفختُ فیه من روحی بخوان
اصل جان، جانان واصل جسم خاک
این بجویداصل و آن هم اصل نیز
جسم خاکی تو گردد خاک باز
هست پاکان را روان آدمی
گر بخواهی در حقیقت این مثل
نک رود جان سوی جانان با شتاب
ای تو گم در خویش و در اوصاف خویش
لطف تو چون سایه لطف خداست
تن جدا میا فکند جان را زدوست

عاقبت جان واصل جانان شود
تا بدانی اصل خودای نکته دان
آن رود بالاواین سوی مفاک
وین بجوید واصل و آنهم واصل نیز
جان رسد بدوست جان پاک باز
کافران را نیست از آن بیم نمی
در کتاب حق بخوان بل هم اصل
جان شو و آنگاه جانان را بیاب
بگذر از خویش و بجوای لطاف خویش
قهر و صاف تن و تن برهباست
جان بود ما یل بر او واصل اوست

از نیستان تا مرا ببریده اند

از نغیرم مردوزن نالیده اند

چون به خود آیم که اصل من کجاست
چون جمادی خواهدا و گردد نبات
هم نبات عاشق بود حیوان شود
هست حیوان عاشق انسان شدن
عاشق است انسان که تا گردد ملک
از ملک هم بگذرد گردد عقول
و اصل اینجا نیست الا اتحاد
آنقدر دانم که این ناگفتنی است

خلق را بینم که با من هم صداست
بر همین منوال جمله کائنات
تا ز حیوانی رهد انسان شود
جمله تن بود است و خواهده جان شدن
بعد از آن تا بگذرد از نه فلک
تا مجرد گردد و یا بدو وصول
نیست حق گشتن در این معنی مراد
این سخن خود گوهری نا سفتنی است

تا بداند و که وصل و فصل چیست
یا بداند زنا لیدن، عشق و اشتیاق
عاشق و معشوق و عشق اینجایکیست
از زمان و وازمکان سبحانسه
آنهم آنقدری که بتوانی روی
بندگشایان دل افسرده را
هست خودا و عاشق دیدار خویش
این سخن پایان نداد و السلام

کودلی تا او بداند اصل چیست
تا بداند، نالدا زرنج فراق
عشق چپودا بین سخن ناگفتنی است
عاجز است ادراک از ادراک او
عاشق اوصاف و لطافش شوی
هان بدرای نایبان این پرده را
گوهر آن کس هست از هجران پریش
ما همه واثیم و اما ای همایم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

با پر جبریل جان دمساز نیست
وسعتی با بیستایوان ترا
هست فوق این زمان و این مکان
سینه تنگی میکنند در جای تنگ
چون صدف کی جایگاه در شود
تا در آن رهزند درهای شرف
سینه را خالی کن از نا محرمان
طفل جان را جایی با بیدگشاد
هر که جانرا خوش دل و خرسند شد
لیک جانرا نیست غیرا ز عشق، ساز
کی دماغ جان معطر می شود

ملک را آن وسعت پروا نیست
گر گشایند آن پر جان ترا
عرصه پروا زتای سیمرغ جان
هان میبرد رتنگنای نام و ننگ
سینه کز نقش حوا دث پر شود
مستعد با بید شدن همچون صدف
در عشقش گر طلب داری بجان
طفل تن را جاتوان در مه پد داد
هر که تن پروردنیر و مند شد
گریبدو خند دتن از بهر نیساز
از گلی خوشبو که پر پر می شود

جان شود شاداب در گلزار دوست	ورشود پژمرده از هجران اوست
گل که از گلبن جدا شد مرده است	بی حضور دوست جان افسرده است
سینه تنگی میکند بی عشق دوست	گر بنالدن لاله اش از هجران اوست
شرح صدری هر که را نبود گم است	گرچه در ظاهری خیل مردم است
هر چه جز حق سینه را نامحرم است	سینه با بیاد جمالش همدم است
سینه را با بیدم مقام عشق ساخت	پیشیا را ناتوان او را فراخت
سفر آزی جز به سوز و درد نیست	هر که او را عشق نبود مرد نیست
عاشق آن باشد که نالدا ز فراق	تا بیا بدش و روح حال اشتیاق
گرچه باشد عشق جانان سینه سوز	می فروزد سینه را آن دل فروز
هیچ سودا غیر عشق آن غیور	سینه را روشن نمی سازد به نور
غیرت او غیر سوز سینه ها است	عشق او نقش رخ آئینه ها است
دردلت باشد اگر نقش دیگر	غیرتش یکجا بسوزد آن مسور
ای خدا عشق مرا چندان توکن	آتش این سینه را سوزان توکن
تا بنالهد اثم از درد فراق	تا بیا بدش و روح حال اشتیاق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درداشتیاق

هر کسی کود و موماند از اصل خویش

باز جوید روزگار و وصل خویش

کان زرمستغنی است از هر مسمی	شاه مستغنی است از هر مفلسی
ز رجوافتد در کف سوداگران	مس بر آن ممزوج است ازندان خران
کس نیاوردنا مژ بر او نهاد	یا رمس تا شد از آن نام افتاد
گر بخواد هدبا ز جوید اصل خویش	باید از مس با زخواهد فصل خویش

کی پذیردگان ز بر خویش مس
 با بدین ممزوج را در بوتهم کرد
 تا مس خواهش جدا شد از دلش
 تن رها شد تا چرد در سبزه زار
 تا زمان واپسین تن با را وست
 بنده چون داند که تن خاکیه بود
 تن نهد در بوتهی صدق و صفا
 تا بیا بنده بین دو اصل خود جدا
 گریبدا ندگان اسیر تن بود
 میکنند تیمارتن جان گناه گناه
 و نفخت فیله من روحی بخوان
 جان بنال د چون اسیر آغل است
 گریبدا ندگان که تن حامل اوست
 گرشود تن پاک افلاکی شود
 در نمکزارا و فتد گردد نمک
 اصل تن محسوس عقل است و خواست
 زمین سبب جان مانده دور از اصل خویش
 تن بنالدا زپی یکلقمه نان
 نغمه پردازی ندانده هیچ تن
 این همه افغان و فریاد و خروش
 هر کسی کودورماندا زاصل خویش

گرچه با شدمس به پیشش ملتمس
 مرد حق درنا ردل بیتوته کرد
 ز رخا لسان سپس شد حاصلش
 جان جدا پیوست با گلزار
 جان بسی افسرده از تیمار اوست
 لیک جان پاک افلاکی بود
 تا بسا زد جان پاک از تن جدا
 اصل تن خاکست و اصل جان خدا
 خود گل است و مانده در گلخن بود
 کاین امانت را برد تا با رگاه
 تا بدانی کین امانت هست از آن
 گرچه تن جان را در این ره چوپل^{ست} است
 میکشاند داند اثم و را سوی دوست
 جان، ولی شایسته پاک شود
 جان ولیکن بگذرد از نه فلک
 اصل جان است آنکه مانده ناشناس
 گریبدونالده جوید و اصل خویش
 جانولای زدوری آن جان جان
 فهم این معنا نگنجسد در سخن
 کز شما خود کا مگان آید به گوش
 باز جوید روزگار و اصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحا لان و خوش حا لان شدم

صحت ایشان بود مستی فزا	با ده را مانند، مردان خدا
گریه و خند دبا ن سرخوشان	هر که شد مست از می دیدارشان
خالی از خویش و پراژ و چون نیست	تا دم مرد خدا اندروی است
زین سبب حق میدهد در نای وی	مرد حق خالیست از خود همچونی
هر که قدر خود کند زو کسب نور	مرد حق در هر کجا یا بد حضور
کس نبیند هیچ از او و روی خوش	گر بود در حال فیض و روتوش
قبض و بسطش جمله در دست خداست	آخرا و مرد حق است و بی هواست
سربه جیب خود ببرد و آستین	جمع یاران گربه بینندش غمین
جملگی گردند پیش پای کوب	گر ببینندش که مقبول است و خوب
هیبت ربا نیش میشد مزید	هر زمان و حی به حمد (ص) میرسید
چون در آن احوال با کس نداشت	کس توان گفتگو با او نداشت
این سخن را نیست جای گفتگو	جمله ا و حق میشد و حق میشد او
تا شود کام توشیرین چون نبات	اولیا را بین بحال انبساط
عالمی زین دم زدن برهم مزن	گر به حال قبض بینی دم مزن
ناقض هم نیست آن بی بیش و کم	در ضمیر اولیا شادی و غم
و برگریه همچو ابرو بهار	گر بخندند همچو گل بر شاخسار
انبساطش ز اشتیاق آن جمال	قبض او با شد ز خوف ذوالجلال
جفت وی شو جفت وی شو جفت وی	پس چو او و خالیست از خود همچونی

هرکسی از ظن خودش دیا رمن

از درون من نجست اسرا رمن

معرفت را مرتبت بی انتهاست	چون که مقصودا زشنا سا ئی خداست
بحر مواجیست بحر وحدتش	و حدتش خود با شمعین کثرتش
وحدت و کثرت بود جمع لغات	می نگنجد در لغت ذات و صفات
اوز ما بیرون وهم بر ما محیط	ما همه نقشیم وا و ذات بسیط
کی شنا سدنقش خود نقاش را	کی شود خور جلوه گر غفا شرا
باقیا س و وهم و با ظن و گمان	کی توان ره برد بر سلطان جان
ا و بیرون از حیطه ای دراک ما ست	ما کجا این خود که دا ندا و کجا ست
حرف بیرون و درون حرف است حرف	کی توان دبست کسی از حرف طرف
بس که نزدیکند با آب ای نکو	ما هیان پرسند از خود آب کو
آب جوید ما هی و این ظن اوست	کی گمان و ظن برد و ه سوی دوست
جستجوگر، در پیش بیهوده تافت	ا و تواند خویشتن را در شناخت
اولیا هم جمله آیات حقند	جزء جزء اند و از آن کل مشتقند
فهم بر آنها نه کار هرکسی است	کی شنا سا ئی گل کار خسی است
سنخ او با ید شد و او را شناخت	در قمار عشق او تا نرد باخت
هرکسی با ظن خودش دیا را و	و ز درون او نجست اسرا را و

سرم از ناله ای من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

سیرها دارند مردان خدا	گرتو خواهی فهم آنها بر خود آ
گفته شد این هر سه سیر معنوی	در کتاب مستطاب مثنوی

سیرا ول از خدا تا سوی ما ست
 دومین سیرش بودای ذوفنون،
 سیر سوم با زا زحق سوی ما ست
 این دگرا و نیست کاول بوده است
 با زگشت است این مدان آنرا نزول
 این نزول معنوی نازل مدان
 عاقل و باطل توئی تا تو خودی
 گرنمی کردا و تصرف در زبان
 نطق مرغان گرنمیدانست او
 مردحق اول همی دانند کثی
 اهل دودی وز دیا رعاشقان
 اوبه طوطی گرسروکارش فتاد
 نورس دیرعا شقی پردرد و سوز
 هر چه میگوید بمقدیر فهمت
 سرا و زنا لای او دور نیست

جا عل فی الارض شرح مدعا ست
 هان بخوان انا الیه را جعون
 سومین در مرتبت زاول جدا ست
 در نزولش حق بسی افزوده است
 تا نگریدی در حق مردان فضول
 مردحق را عاقل و باطل مدان
 توسیلمان نیستی توهده می
 کی تومی دانستی این نطق و بیان
 کی سلیمان داشت اینسان گفتگو
 بدسرشتی با خوش و نیکو پی
 با جوطوطی میکنی تقلید از آن
 میدهد شیرین زبانی بر تو پیاد
 پس نشان گوید زیار دل فروز
 میردا ندر حست فهم درست
 لیک چشم و گوش ما را نور نیست

تن زجهان زتن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

انبیا جانند و عالم جمله جسم
 جان مطلق جلوه در احمد (ص) نمود
 این نزول از آن سبق دستور است
 رنگ تن بخشید آن مانع بجان
 انتخاب حق نهایت صنعت است

کی شنا سجد جسم، شیئی جز به اسم
 در نزولش سوی تنها ره نمود
 وین هویدا خود همان مستور است
 تا تواند زیست بین مردمان
 کان محمد (ص) امی و بی کسوت است

کسوت دا نش بر آن پیکر نهست
 فضل تحصیلی بودا و صاف جسم
 این بود زان بحر قدرت خود نمی
 غیب مطلق چون نگردد آشکار
 پرده زدیک سوا ز آن ذات جلیلی
 این رسالت بر علی (ع) کرد او نخست
 او ولی مطلق و خود مظهر است
 این دو قالب را یکی جان بیش نیست
 هر دو روح قدسیند و آن یکی است
 آن دو بر جان کسوت تن کرده اند
 چون جهان با شد سرای اختیار
 هر که تن را در قبال جان شکست
 لیک چشم با زنبود عا مرا
 چشم سرتن بیند و چشم ضمیر
 چشم جان بین هر که را بگشاده اند
 روح قدسی علی (ع) جانست جان
 با طنش ظاهرا گرمی شد همی
 اختیار از جمله میگردید سلب
 جانها از تنها نهان شد زین سبب
 او همه جان بود و دونا ن جمله تن
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

زین حجاب عاریت اورا نخست
 او همه جان بود جان کی دارا سم
 کو بهوشید این لباس آدمی
 شد محمد (ص) جلوه اش را پرده دار
 پیش چشمان خدا بین علی (ع)
 گرچه خود آنسوی جان جزا و نخست
 این رسالت بر حجاب ظاهر است
 اهل دل را زین سخن تشویش نیست
 جسم بسیا رندا ما جان یکیست
 خلق را زین روی الکن کرده اند
 جان مطلق را شدا حمد (ص) پرده دار
 پرده دار جان برویش در نهست
 جان علوی نیست این انعام
 آن محمد و آن علی را بس خبیر
 دردش مهر علی (ع) بنها ده اند
 کس نیا رد دید جان را در عیان
 می پرستیدند و را عالمی
 جبر مطلق میشدا رمیکرد جلب
 تا بود معلوم حنظل از رطب
 چشم سرا و را نبیند دم منزن
 لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این با ننگ نای و نیست باد

هر که این آتش نداند نیست باد

تا شود معلوم رحمت از غضب	آب و آتش را فرود آورد رب
میشد این تن جان و جان میگشت دل	گر نمی شد نار شهوت مشتعل
گاه شود گرمی فزای آگهی	بیدلان را سوزد این آتش گهی
عشق حق را لیک آتش خوانده اند	اولیا در عشق مرکب را نده اند
گرچه آتش با شد و گردد سلام	عشق اندر دل چو گردد مستدام
هر کسی زان خوان نعمت برنبرد	گشت ابراهیم را آن ناربرد
این خود ز تنگی است ناید در شمار	هست عوالم را عدده جد هزار
ظرف هستی ز آتش او پیر بود	هر کد مین را هزاران خور بود
گرتوانی چشم بگشا و ببین	هست گرمی بخش خورشید زمین
چشم سر را نیست تاب، این دید را	کس نیا زد دید این خورشید را
کوبتا بیده است و تا بدجا و دان	وای ما از دید آن خورشید جان
ذره ای از آتش خورشیدهاست	گرمی افزای جهان جان، خداست
خواست تا بیند برافت از سر هوش	کی تواند دید موسی آتشش
کس به تنهایی نیارد نور جست	تا نگردد جلوه گر نور نخست
مستترا و در وجود مرتضی (ع) است	نور اول نور پاک مصطفی (ص) است
چارده انورا از او مشتق است	منشاء انوار نور مطلق است
جلوه اش را مصطفی مشکات بود	نور مطلق مخفی اندر ذات بود
خود علی (ع) در طور سینا منجلی است	نورا حمد (ص) منعکس اندر علی است
وای اگرانی انال حق می سرود	صورتش در طور سینا رخ نمود

چشمها را تاب دید شمس نیست
می تواند موسی اندر شمس زیست
بو تراب اندر بروز و در ظهور
می نمود از شمس مطلق کسب نور
آن چنان کز تاب این خوراین زمین
از گل و ریحا ن شود خلد برین
بو تراب از شمس مطلق نور یافت
بر عوالم کین چنین تابنده تافت
او که جای خویش دارد در نفوس
هشتمین پورش بود شمس الشمس
درد مد گرا و بنای عالمی
صد چو موسی یابد از او خرمی
آتش است آن بانگ نای و نیست باد
هر که آن آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندن نی فتاد

جوشش عشق است کاندن می فتاد

هر چه کردی خوب کردی خوب من
ای همه درد و غمت مطلوب من
هم تو باش آئینه و هم روی باش
هم تو دردم باش و هم دلجوی باش
ای تو ماه آسمان سینه ام
ای تو هم روی و تو هم آئینه ام
دم بدم در نای دل ای نائیم
تا بنالد این دل سودائیم
دردلم بنشان نهال آرزو
هم تو خود دل را بگو و صلم بجو
شمع من باش ای همه پروانه ات
ای همه مست از می خمانه ات
جرعه ای از آب آتشگون می
بر چنان بردل که نالد همچونی
آتش غیرت بجوشان در دلم
از محبت در دلم آتش فروز
ای که گوهر در صدف انداختی
خود تو آن زیبی هر آن کوزیب یافت
این تن افسرده را جان بخش باش
هم تو ام آئینه و هم نقش باش

گر جسارت را زحد بُرد این زبان
نیست غماز آن زبان آتشین
از پس چندین حجاب قیرگون
تا چو بگشاید زهم لب محرمی
بوته‌ای تو، من طلای بی عیار
نقدجام را عیاری ناب ده
دلفروزی گرچه کار آن غنی است
زیب بخش چهرهٔ لیلا توئی
آتش عشق اندر اندازی به‌نی
آتش عشق است کاندلر نی فتاد

که چنین کن یا چنان ای مستعان
پرده در کردی تو خود آنرا چنین
آن زبان آتشین آری برو ن
اندر افتد آتش اندر عالمی
گودر آتش تن بسوزد چند بار
تن در آتش هر چه خواهی تاب ده
سوختن را نیز حاصل روشنی است
آنکه مجنون را کند شیدا توئی
جوشش عشق اندر اندازی به می
جوشش عشق است کاندلر نی فتاد

نی حریف هر که از یاری برید

پرده‌هایش پرده‌های ما درید

پرده‌ها دارد نی و هر پرده‌ای
سامع آن نغمه‌ها این گوش نیست
رابطی بایدمیان گوش و حلق
رابط صوت حق از جبرئیل بود
اعتقاد صوری خلق این بود
بی شک احمدهست خود خلق نخست
پیشتر از جبرئیل آن پیک رب
میم احمد (ص) گر نمیشد فرق ذات
جبرئیل آگاه‌گرزان راز بود

نغمه‌ها دار پی افسرده‌ای
گرچه خود اسرار را سرپوش نیست
رابطه آن کس نیست کاشناسی بدلق
او که خود نا آگاه از تنزیل بود
آن سخنها از پس تسکین بود
کی تواند کس در آنجا راه جست
بود احمد (ص) آن مسبب را سبب
می نمیشد ظاهرا ذاتش صفات
گوش ما از او پراز آواز بود

پیک حق باید بود محرم به راز
 صا در اول وی و مصدر حق است
 گرسخن از صوت رفت و از مقال
 آنکه بیرون از فضای گفتگوست
 این سخن را مرتبت بی حد شمار
 گرشوی آگه که گه صوت نبی
 عجب درد پرده های عصمت
 نائی مطلق حق و نی احمد (ص) است
 نغمه هایی ساز کردن ارغنون
 آن لاله خودیکی زان نغمه هاست
 پرده ها داردنی و هر پرده ای
 دارد آن نی نغمه های جاودان
 پرده او هام را از هم درد
 جبر اینجا لازم آید بی سخن
 نیست جبر مطلق و نی اختیار
 آن فرستادی حق است و رهنماست
 اینکه خوانی پنج نوبتای سلیم
 باطن احمد بود آن راه راست
 مبداء ارواح قدوسی خداست
 نغمه ای سازد پیش آن ارغنون
 نی بود احمد نوایش نیز هوست

جز محمد (ص) نیست کس را این جواز
 مبداء فیاض ذات مطلق است
 نیست چون ما را مقام هوست حال
 چشم او گویا ترا ز گفتار اوست
 تا کنی خود را ز خود در استتار
 بشنوی افی بحال اعجبی
 میرود برباد آنکه دولبت
 زین سبب او را نوائی سرماست
 زان همه انالیه راجعون
 او بودنی نغمه پردازش خداست
 نغمه ها سازد پی افسرده ای
 گوش دل گریشند یک نغمه زان
 جز ندای حق صدائی نشنود
 امر بین احمد بوده ان دم مزین
 می نباید بود بر حیرت دچار
 راهی ارحیران بماند کی رواست
 راه پویی در صراط المستقیم
 هم ره و هم راهی و هم راهنماست
 هر کسی دادند که آن مبداء جداست
 گویدش انالیه راجعون
 دائم و با اهل دل در گفتگوست

برده‌ی اوها ماینان میدرد

ای خوش آن کونغمه‌ی اوبشنود

نی حریف هرکه از یاری برید

برده‌هایش پرده‌های ما درید

همچونی زهری و تریاقی که دید

همچونی دمساز و مشتاقی که دید

مطلق دم از حق و نی مصطفی است

وین نبی خودنغمه‌ای از آن نواست

لا اله گفت در قرآن رسول

تا که لا اله بگوید برجهول

گفت لا اله و نفی غیر کرد

غیر نبود در میان کوخیر کرد

نفی شیئی خود بود اثبات شیئی

لا چه باشد تا بود حرفی ز وی

ح وی و چ چو برداری ز هیچ

با زماند هیچ برگردش مپیچ

اله اله دردمد نائی به نی

در نزول، این لا شود ظاهر ز وی

هرکه سچینی است او لا برگزید

هرکه علین همه اله دید

گفت امیرالمومنین آن ذوالکرم

مرغ عرشی سیرم و والا پرم

وجه حق را گرنبینم در نماز

کی دهم خود این عبادت را جواز

بلکه او خود عین وجه اله بود

وز رموز بندگی آگاه بود

لیک (ثانی) آن خلیفه نابجا

در همان حال از نبی بگزید لا

لا اله در نبی آورده رب

تا شود معلوم حنظل از رطب

همچونی زهری و تریاقی که دید

همچونی دمساز و مشتاقی که دید

همچو بیماری که باشد بی خبر

زان حلاوتها که دارد نیشکر

ذائقه‌ی کافر بود بیمارگون

زین سبب خواندند فرقان رافسون

رد حق کردند و وجه اله را

برگزیدند آن سه نا آگاه را

زین سبب فرمود اندر مثنوی

آن خزینه علم، یعنی مولوی

در صحیفه‌ی خود که خوانندش مد ل
 این سخن فرمود بی ریب و ریا
 رگ رگ است آن آب شیرین و آب شور
 هر که را از تشنگی سوزد جگر
 (اول و ثانی) ز قرآن لا گزید
 صورت قرآن کتابی بیش نیست
 و آن کتاب اللہ ناطق حیدر است
 بی ولایش کس نیابد راه راست
 پس که پُر تاب است انوار ولی
 در خفا احمد ولی مطلق است
 در غدیر خم چو او شد جلوه گر
 آن دوزدا یند تا یوم النشور
 زادگان آن خلیفه‌ی ناجبا
 اللہ اللہ شیعه‌ای مولا علی
 همچونی دمساز و مشتاقی که دید

ها دی بعضی و بعضی را مزل
 مولد آنند اُصفیا و اُشقیّا
 (برثریا می‌رود تا نفخ صور)
 ذوق او تسکین نیابد از شکر
 هر که یار اوست وجه اللہ ندید
 اهل حق را زین سخن تشویش نیست
 وجه حق را مظهر و هم مظهر است
 او بود حصن حصین بی کمّ و کاست
 پیش هر چشمی نگردد منجلی
 کان علی مرتضی زو مشتق است
 از هویدائی نهان شد از نظر
 رگ رگ است آن آب شیرین و آب شور
 دم نیارند از نی خود غیر لا
 دم نیارد زد مگر از آن ولی
 همچونی زهری و تریاقی که دید

نی حدیث را ه پر خون می کند

قصه‌های عشق مجنون می کند

نی اگر یک دم زند دمساز نیست
 قدرت هر گوش و شنوائی او
 در ظهور، اصوات، کثرت یافتند
 ها ن مپنداری که فرقان شد تمام

نی نی آن نی هیچ بی آواز نیست
 هست مرهون دم نائسی او
 گوش ما زان قدر دولت یافتند
 کی پذیرد وقفه فضلش بر آن نام

وجه قرآن صورتی در ملک داشت
 بطن قرآن را شمر هفتاد بیش
 بطنی از بطنی بود اندر خفا
 دائم الفضل است جود آن علیم
 هر زمان گردد به شکلی جلوه گر
 لیک قدر هر که معلوم است از او
 خود حریمی نیست اندر ذات او
 آن یکی یک آیه از آیات دید
 آن ولی حق امام العاشقین
 خیمه زد ناگاه در دریای خون
 بذل جان در پیشگاه آن جناب
 ذره چون مجذوب شد خورشیدوار
 ما چو محدودیم پندار جنون
 او ولی مطلق و خون خداست
 خود بود قانن عشق و عاشقی
 گر بگوید کس که حق را خون نبود
 غافل است آن از ارا دهی آن مرید
 (پای استدلالیان چوبین بود)
 گر کنی انکار ثار الله را
 این سخن در لوح محفوظ است حک
 در زیارت جا معی کن اهتمام

آری آری ساحلی هر فلک داشت
 هم نزولش را مدان در پس و پیش
 تاندر بسم اللهش گوئی کفاً
 می فزاید او به فرقان کریم
 هست مقهورش زمان و هم قدر
 هر که نابیناست محروم است از او
 لیک هست اندازه در آیات او
 وان ولی خود را در آن مرآت دید
 چشم خود بر بست از هر ماء و طین
 عشق را ره برد تا حد جنون
 ذره ای باشد به پیش آفتاب
 پایکوبان می رود تا کوی یار
 میکند مقهور مان ای ذوفنون
 او ز فرط عشق مجنون خداست
 که نماید در میان نشان عایقی
 ذات او را هیچ چند و چون نبود
 رو بخوان اقرب من الحب الوری
 (پای چوبین سخت بی تمکین بود)
 چون کنی انکار آن آگاه را
 که شود نازل بر او خیل ملک
 مهبط الوحیش بخوانده است آن امام

وقفه در فرقان نگردهد هیچگاه	ساری و جاری است فیض آن اله
لیک باید ظرف ، آن مظرور را	حق معرف شد خود آن معروف را
خون خود خواندش خدا دراختفا	هم براین دریای خون دادش صلا
آن زمان نائی در اودم زدن خون	کز حدیشش پرشود در او جنون
نی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند

دو دهان داریم گویا همچو نی

یکدهان پنهانست در لبهای وی

یکدهان نالان شده سوی شما

های وهوئی در فکنده در شما

اصل هستی را چو یکدان در مثال	جمله اشیاء را چو صفری در قبال
صفری اینجا صفری آن سوی فلک	گر عمودی بر نهی گردد چو یک
منحنی گر بر نهی پهلوی هم	میشود یک دایره ی پرپیچ و خم
صفر آخر چون به مرکز پا نهاد	دایره ی خود صفر گردد چون نهاد
صفرها قائم بخود چون نیستند	منحنی پهلوی هم گرايستند
دایره ی چون شد بگردد صفر باز	صفرها را یک شمر بی امتیاز
صدموازی گر شود مجذوب هم	شکل یک گیرد بخود بی بیش و کم
جمله اشکال چون گردنده اند	تابع قانون گرداننده اند
بازیک باشد قوام هر عدد	زان یگانه میرسد بر ما مدد
دو ندارد جلوه ای با این مثال	یا احد بخشا اگر رفت این مقال
دایره ی الفاظ تنگ است ای احد	ای خوش آن کوپی زبان یابد مدد
لا لها بهتر بیان دل کنند	ناطقان این کار را مشکل کنند

دودها ن داریم گویا همچو نی
یا اگر منظور او گویایی است
دو اگر رفت است در تفسیر او
یک صدا پیچیده اندر نای حق
نای احمد^(ص) ظرف صوت حق بود
نای خود بی دم بود دم از ویست
الله الله جز صدائی بیش نیست
شد زمین او جهان نی نیکبخت
انعکاس آن صدای دل پذیر
لیس فی جبه سوئی الله گفته شد
آن زبانها منتقل گردیده اند
دل منور چون به نور احمدیست
یک دهان است و هزار آوا از او
هم نواهای خوش داود از اوست
اصل این صوت از حق و نائی علیست
آن سه غاصب و آن سه خاطی و آن سه گول
این صدا علوی است و آن سجینیان
تن همه از آب و خاک و آتش است
یک دهان داریم گویا و آن علیست
آن دهان نالان شده سوی شما

خودگمان باشد که (گویا) گفته وی
این سخن از همچو و رسوائی است
در گذر یا رب تو از تقصیر او
وین صداها جمله مسبوق آن سبق
وین نواها جمله زو مشتق بود
جمله دمها از حق و احمدنی است
قوم احمد را در گرتشویش نیست
نشود تنها کس این را از درخت
زوفتد در جان هر نیکو ضمیر
بس گهرها زان زبانها سُفته شد
پای تا سر جمله دل گردیده اند
هر صدا برخاست از او سر مدیست
گوش دل را کرده خود شنوا از او
هم نوای حمد هر مسجود از اوست
صادر اول ولی مصدر ولیست
می نکردند این صدای حق قبول
نه قبول دل نمودند و نه جان
دل پذیرد آن صدا چون بی غش است
حق مبرا از صداها ی جلی است
های و هوئی در فکنده در شما

نیک داند هر که او را منظر است
 کاین فغان این سری هم زان سراسر است
 دمدمه ای این نای از دمه های اوست
 های وهوی روح از هیهای اوست

هست از آن قلزم عیان یک موج وحی
 از شهود العین تا احلامها
 هست از جان تا به اجسام شریف
 آنچه می بیند نباشد جز جسد
 چشم جان بیند به رویاگاه جسم
 کی میان جسم و جان اوسد است
 نیست جزا و هیچ کس بی سایه مرد
 تا زند یک سو حجاب خشم را
 ای که از جام تو عالم گشته مست
 یوسف از حسن تو آن آوازه یافت
 برگل وریحان تواز گل بهتری
 سایه نبود مروجودت را چو بود
 جزء جزء عالم از آن کل جداست
 انعکاسش هست در مرآت حق
 منعکس در او همه آیات بود
 صورت معنی ندارد اعتبار
 آنکه بر هر جزء باشد منجلی

دیده کی بیند عیان آن اوج وحی
 مرتبت از وحی تا الهامها
 از جسد تا جسمهای بس لطیف
 چشم سر را خود بود بسیار سد
 نوم چون سازد به شب تن را طلسم
 جان جان جان انشیاء احمد است
 هان مگر نشنیدی ای پرما یه مرد
 یا رسول الله مدد ده چشم را
 ده مدد ای شاهد بزم الست
 ای که عیسی از توا نی تازه یافت
 ای مبدل کرده نار آذری
 گل لطیف است و تو الطف در وجود
 بود خود اصل وجود بوده هاست
 وحی چون نازل شود از ذات حق
 جان جان احمد^(ص) آن مرآت بود
 لفظ ماضی رفته گرا اینجا به کار
 وحی دائم میرسد بر آن ولی

دائم الفضل است ذات بی مثال
 خود رسالت مرتبه‌ی نازل بود
 هم نبوت برزخ جسم است و جان
 باطن احمد ولی مطلق است
 وجه حق را احمد^(ص) آن مرآت بود
 وین اما مان جمله زوجان یافتند
 مهبط الوحیند اما مان یک بیک
 معدن رحمت بود جان امام
 مخزن علمند و سر حلم حق
 شد معانی حائل ای رب الفلق
 دیده‌کی بیند عیان آن اوج وحی
 وحی از جان نبی برجسم اوست
 هست از جان فرق تا جسم ای همام
 جان احمد^(ص) وحی را گیرنده است
 وحی پس از او به او نازل شود
 فهم این معنایی مشکل فتاد
 منظر دل جایگاه آن ولیست
 پس اگر دل میکند زاری از اوست
 خود حق اندر ذات احمد^(ص) منجلیست
 بلکه آن‌ها جمله نور واحد ند
 گران الله نیک بختی گفته است

وقفه در فضلش بود امر محال
 فعل جسم و جسم ز آب و گل بود
 خود ولایت جان بود کو شد نهان
 سیزده آئینه از او مشتق است
 نور حق را اولین مشکات بود
 کین چنین بر جمله اشیا یافتند
 هر که دارد منظر او را نیست شک
 این سخن پایان ندارد ای همام
 میرسد بر ما از ایشان سلم حق
 باز گردانم به گفتار سبق
 هست از آن قلزم عیان یک موج وحی
 وین معانی آشکار از اسم اوست
 و ز حقایق تا به عیان ای همام
 جسمش اما وحی بپذیرنده است
 جان او برجسم او فاضل شود
 عکس او که گاه اندر دل فتاد
 جلوه گاه ابن عم او علیست
 و آنکه میجوید ز حق یاری از اوست
 کی جدائی بین احمد^(ص) و ان علیست^(ع)
 چهارده آئینه‌ی یک شاه دهند
 در ولایت دُر معنی سفته است

حق بودعاری زصوت و وزبیان
 گربنالددل بدان نائی است او
 نی بودا حمدی بنوا از حمدی است
 هرکه جان شاحمدی (ص) شدگو بنال
 حق تعالی گفت برا حمدی بگو
 لیک دانه هرکه را را منظر است
 دمدمی این نای از دمیهای اوست
 نیک دانه هرکه را را منظر است

محرم این هوش جزبیهوش نیست

مرزبان را مشتری جزگوش نیست

عقل جزئی کام تن می پرورد
 پرده ها باشد میان ما و دوست
 صدها را ن پرده بر تفهیم هست
 این صورها جمله گول است و دروغ
 بی فروغش کس نیابد راه راست
 تن همه کز می رود چون راست نیست
 روبه با زارجهان این تن فروش
 زور آنجا قیمت زر میخرند
 هرکه زاری پیش منعم برده است
 قیمت خواهی شود معلوم او
 حق تعالی دارد اندر آن دکان

همچو گلبن یا سمن می پرورد
 او همه مغز است و این تن جمله پوست
 در ره دل هر قدم صد بیم هست
 وای اگر بر دل بتابد آن فروغ
 جز به حوش هیچ راکع برخواست
 بی مدد از تن ره برخواست نیست
 قوه تا داری به تن از جان بکوش
 سودیان خر مهره بهتر میخرند
 از همه انعام او برخورده است
 بین چه می خواهی تواز مقسوم او
 دو نعم یک زان تن، یک زان جان

جان نخواهد آت چه با تن زاده است	جان ز قید هر چه هست آ زاده است
لیک جان نوشد نه آب زندگی	تن بود مست از شراب زندگی
هر که مشهودش بود آن جان جان	رزق او نبود دگر این آب و نان
شهد و صلش نوش جان اولیا ست	یرزقون عن در ب خوش مدعا ست
ربّ من لی غیرک آن والا سرود	غیر حق کی در دلش مشهود بود
آنکه دورا زاهمه تن پرورید	غیر از آب و نان دگر چیزی ندید
تن از آن پرور که تن حامل بود	حامل جان و ضمیر و دل بود
تن خورد رزق خود و جان رزق خود	ز آن جان عشق است و ز آن تن نخود
گوش تن بفروش و گوش جان بخر	گوش جان را کس نه بفروشد بزر
سامع حق گوش جان بگشوده است	هم زبانش غیر حق نستوده است
نفع و ضرر ا هوش تن دارد تمیز	هوش جان جز حق نبیند هیچ چیز
(محرم آن هوش جز بیهوش نیست)	مرزبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله ی نی را شمر

نی جهان را پر نکردی از شکر

هر نئی دمساز با دمه های اوست	می ندارد نغمه ای جز دوست دوست
دوری از او علتی بس دردزا ست	غا فلان را گو که ذکر او شفا ست
غا فلیست آنکوندا رد ذکر دوست	زان حلاوتها که اندر ذکر اوست
این شکر پاشی نخست از آن نی است	کین سخنها جمله ز نای وی است
تغمهء اجبست آن اُعرف از اوست	با حبیبش دائم اندر گفتگو ست
بود عاشق تا شکر افشان شود	جلوه گرد در جان جان شود
جان جان تا جلوه در ما دون کند	جمله را در عشق حق مجنون کند

جان جان که جلوه در آدم نمود	عَلَّمَ الاسماء را باب او گشود
گاه یوسف گشت آن یعقوب (ص) را	که زلیخا یوسف محبوب را
غیرت اله شد که ابراهیم (ص) را	از دل او برد بیرون بیم را
قدرت الله گشت وبتها را شکست	پس شد آتش لیک جان او نخست
تا مبدل را شناساند به فرد	عین آتش شد برابر ابراهیم برد
صلب های پاک ز او پاک کرد	انبیا را در ره او جالاک کرد
چشمه شد تا جان رود در او فرو	تا بزاید مریم عیسانی نکو
جلوه ی محبوب در مریم چو دید	روح قدسی گشت و در مریم دمید
مظهر اسماء ذات او بود و بس	مظهر کل صفات او بود و بس
او آب الّا کوان بود در فاعلی	اُمّ الّا مکن در مقام قابلی
گرتوان صورت تصور کرد از او	احمد (ص) است اشیه ولی سبحان هو
ذوق جانم بسکه شد شیرین از او	دل نیابد با سخن تسکین از او
بگذر و بگذار تا گاه دگر	تا بیابد دل بر او راه دگر
راه معنا این زمان باریک شد	چشم جان بی نور و تاریک شد
باش تا شیرین شوی بار دگر	یاد او شیرین تراز قند و شکر
گرنبودی نغمه ی او را ثمر	او جهان را پر نکردی از شکر
(گرنبودی ناله نی را ثمر)	(نی جهان را پر نکردی از شکر)

در غم ماروزها بیگانه شد

روزها با سوزها همراه شد

روزها گرفت گوروباک نیست

تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

توبمان ای سراسرارِ اله
 توبمان ای مشرق انوار رب
 فاتح غیب است علی^(ع) لاهوت را
 عامل و تصویر بند ملک اوست
 او بود تنها گل باغ وجود
 ترد ماغان جمله زو بو یفتند
 شد جهان گلشن زمین مقدمش
 باغبانانند خیل انبیا
 تا چمن نزهتگاه آن شه شود
 آتش از سرچشمه جان داده اند
 تا گلستانی شود آراسته
 خون خورد بس باغبان دلفروز
 ضایعات جمله عالم بهر اوست
 باولی او را جدائی او فتاد
 اوبه عین العشق نی با جسم سر
 هر که خود را دور میدید از علی^(ع)
 منقطع می دید خود را از خدا
 (درغم ما روزها بیگانه شد)
 وان که میدید آن ولی رادر شهود
 (روزها گرفت گوروباک نیست)
 توبمان ای اصل پاکی در شهود

ای وجودت بروجود حق گواه
 از تو پیدا تا شود آثار رب
 اوست والی عالم ناسوت را
 بحر بی پایان حق را فلک اوست
 اوست ریحان الریاحین اصل جود
 کین چنین بر باغ و گلشن تافتند
 صد مسیحا زنده گردید ازدمش
 پاسدار گلشن روح الصفا
 یا تفرج گاه آن آگه شود
 زیور و زیبیش ز ریحان داده اند
 وان گلستان آنچنان کو خواسته
 از شبانگاه سیه تا نیمروز
 وان مشقتهاى آدم بهر اوست
 کان چنان فریاد میکرد از نهاد
 جلوه ای می دید از آن یکتا گهر
 و از فیوضات وجود آن ولی
 می سرود این نغمه کودا داین ندا
 (روزها با سوزها همراه شد)
 از دل و جان نغمه ای خوش میسرود
 (توبمان ای آنکه چون تو پاک نیست)
 ای وجودت هم نمودار و نمود

تا شود ظا هر رخت در تاب عشق	توبمان ای فاتح ابواب عشق
تا که سر عشق حق را یافتنه	ای بقایت بردل و جان تافته
بعدا حمد (ص) بر همه مولا علیست (ع)	عشق را مصداق و هم معنا علیست (ع)
حل هر مشکل بیک ایما کنی	توبمان تار از دل افشا کنی
حل این معنا تو کن از هر جهات	عشق چپود معضلمی بر مشکلات
بعدا حمد صای تو مولا بر همه	در تصرف ای توالی بر همه

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

هر کی بی روزیست روزش دیر شد

خاکیا نرا نیست این تاب و توان	زنده از آبند خیل ماهیان
کرده با آن ماء، شیئی را شریک	خاکیا نهم زنده از آبند لیک
غیر حق نبود مرآنها را سبق	مالحان غرقند چون در ذکر حق
وای اگر کس آب بیندهم سراب	سابق و لاحق دو آمد در حساب
وان بود آب حیات آن اله	ماهیان را نیست جز یک دیدگاه
جمله اشیا وجه و آن مرآت اوست	ای خوش آنکو غرق در آیات اوست
نی غلط گفتم نهان از چشم سر	از هویدائی نهانست از نظر
در حریم جان بود نامحرم او	چشم سر چون هم خودی بیندهم او
چشم جا نرا نیست جز او منظری	تن صور ببند روان صورت گری
وجه حق آن لوحه را کافی بود	لوح جان با ذکرش ارفافی بود
زانکه آبش در نظر تکثیر شد	هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
چونکه بی روزیست روزش دیر گشت	هر که بی آبست از غم پیر گشت
وان نه سال ملک کاید در شمار	روزیوم الدین بود پنجه هزار

جان چو شود آب سنخ او شود
هر کس اینجا غیروجه اله ندید
هر که را روزی رسد تا نیمروز
هر که صبح آید مرا و را رزق جان
هر که برخورد از حضور آن جناب
روزی که بیند که گردد دیرو زود
خلد مومن ذکر او باشد به ملک
هر که در او زیست او رست از هلاک
گر پناه آرد کسی بر غیر حق
هر که خیر حق نبیند در ضمیر
خیر مطلق روزی خاتم بود
بخشی از آن سهم جمله انبیاست
ذره ای زین خیر شد او را نصیب
گر بگویم قصه اش گردد طویل
ماهیان را خیر جز در آب نیست
لَبَّ لُبِّ دَانِی که باشد ای رفیق ؟
همچو ماهی کو نبیند غیر آب
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

باغبان را آستین پر بو شود
روزی جاننش شود آنجا مزید
نیمروز دیگر است او دلفروز
تا شبانگه فارغ است از آب و نان
همچو ماهی کو بود دائم در آب
این بود خود اصل معنای خلود
او پناه آورده از اول به فلک
هر که او بتیرون چو آن ماهی بخاک
روزیوم الدین نیابد خیر حق
هست بی روزی و روزش هست دیر
قسمتی زان روزی آدم بود
کان سلیمان نبی را مدعاست
کان همه سرزد ز او فعل عجیب
خیر حق را کی توان گفتن دلیل
آب جز علم اولی الالباب نیست
آنکه جز حق ننگرد اندر طریق
آب بیند ماهی و جز او سراب
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید والسلام

از قیاس و وزگمان مابرون

ای منزله ذات از هر چند و چون

در دنیا بدکس صفات را چو ذات
 عدل مطلق از تو آمد در ظهور
 هر صفت باشد گواه وحدت
 برضائ و وحدت شد جلوه گر
 روح کل از وحدت باشد نشان
 در شنا سائیت کس مرکب ناخت
 روح کل روح نبی خاتم است
 روح کل در اصل سنخ جزء نیست
 مرتبت بی حد بود در جزء و کل
 قصه موسی و خضرای ذوفنون
 گرچه موسی نازل است از سوی حق
 پختگی در کم و کم را عار نیست
 سجده گر آری شبانگه تا سحر
 جز زمان را در نیابد ذوق تو
 سجده را با عشق اگر توام کنند
 و رزیا دت یا بد عشق اندر سجود
 نظم عالم بسته بر عدل است و داد
 جزولی مصداق جمع الجمع نیست
 هر که هم سوزدهم افروزد چو شمع
 لیک آن پروانه سوزد پروبال
 حال، مقبول او فتد در ذوق عام

چون توفیومی بعالم از جهات
 در نیابد هیچ مطلق را شعور
 وحدت خود باشد عین کثرت
 ای خوش آن کوکبه یا بد این اثر
 روح جزئی نیز هست آثار آن
 چون شاید روح کلی را شناخت
 پرتوی از او سراسر عالم است
 جزء را از کل که گوید آگهیست
 نیست یکسان زین سبب قدر رسل
 خوانده اند اکثر ولی لایفقهون
 خضر را باشد فزون ز خوئی حق
 هیچ اندر کمیت مقدار نیست
 و ز صبا تا شام در کوه و کمر
 این زیادت بلکه گرد طوق تو
 سا جدان خوش درک کیف و کم کنند
 سا جدان را عشق سوزد تا روپود
 عدل را معنا بپرس از اوستاد
 هر که چندی برفروزد شمع نیست
 میتوان گفتن مرا و را جمع جمع
 در نخستین دم که بیند وجد و حال
 نیست مقبول اما مان جز مقام

موسی از یک جلوه اش از دست شد	وز یکی جام تجلی مست شد
او کجا و حیدر صفدر کجا	خضر راه او کجا حیدر کجا
او اگر میدید علی (ع) را روبرو	کوهی با شمس دارد گفتگو
او چه شد؟ این بود اندر علم حق	هیچ کس در علم نبود زو سبق
پختگی را فیض می باید ز رب	نخل را می کا رتا بدهد رطب
پختگی خود در طلب نخل دل است	هر که نبود پخته و کی کا مل است
مرد کا مل را چه می جویی نشان	پختگی را گرندادی امتحان
ممتحن در این کلاس حق علیست	مرشد کا مل نشانی ز آن ولیست
بیدلان را پختگی ناید به بار	پخته گر گردی شود حق آشکار
پختگی محصول عشق است ای همای	پس سخن کوتاه باید والسلام

با ده در جوشش گدای جوش ما ست

چرخ در گردش اسیر هوش ما ست

هوش ما را زائیده فکر است و فکر	می نگردد پاک و صافی جز به ذکر
در طلب هر کوبه جز حق خواسته است	خویشتن را در دعا آراسته است
هر که خود آراست او فانی شود	فانی حق مرد ربانی شود
هر که ربانی بود حق زان او ست	چرخ گردون جمله در فرمان او ست
می نگردد جذب فرمانش فلک	بلکه آرد سجده بر جانش ملک
رو بخوان عبدی اطعنی در محل	عبد حق شو تا شوی حق را مثل
هر که عبد او شود و از صالحین	در طریق عشق او یابد یقین
هر که عاشق شدن جوید غیر دوست	هر چه پیش آید بیا و دلخواه او ست
عاشقان مجذوب معشوق دلند	کی دگر در بند جذب حاصلند

مست او مستغرق است اندر شراب
 آبرای ماهی نمی یابد به چشم
 ماهمه غرقیم در انوار حق
 چشم دل بیند ولی بانور او
 گرجوئی غیر منعم ای سلیم
 هر که گردد محو ذات ذوالجلال
 گرنجویی حور نفی حور نیست
 حورزان تست تو ز آتش مباح
 انتظار قدمت دارد پری
 باده اندر خم و خستی پوششش
 ای خلیفه ی حق ترا وسعت بسی است
 شرح صدری جوی و تسهیل امور
 تو خلیفه ی حقی و حق واسع است
 اندر آبیرون رضیق این جسد
 ز اسم الله الصمد گریو بری
 آن زمان آثا رخود خواهی نیست
 گرازان او شری اوزان تست
 می همی جوشد که تا جوید ترا

همچو ماهی کوبینند غیر آب
 نور چشم ما نمی تابد به چشم
 زان نبیند چشم ما آثا ر حق
 دل نجوید خلد و قصر و حور او
 نفی خود کردی نه نفی هر نعیم
 او نمی بیند دگر نقص و کمال
 وزو مال حور کس معذور نیست
 در پی حور آفرین میکن تلاش
 هان مباح آشفته چون زو برتری
 در مکانی ضیق باشد جوششش
 ای خوش آن کود را بین غالب نیست
 ز اسم یا واسع هم ازالله ونور
 گرتورا باشد حجب او رافع است
 تا ببینی وسعت ملک صمد
 دانی آنکه بر جهان سروری
 جز بر آن معشوق آگاهیت نیست
 چرخ گردون تابع فرمان تست
 گل شود بی تاب تا بویید ترا

باده از ما مست شدنی ما از او

قالب از ما هست شدنی ما از او

جمله اشیاء دون و عاشق فائقست

جذبه مخصوص ضمیر عاشق است

بس حجابست اندر این راه طویل
قطره هم آبست پیش بحر زُرف
جذبه‌ی عشقش جو روبر ما کند
توفد و جو شد دل از عشق حبیب
قطره را گرفت صله‌ی نبود ز بحر
گرچه باشد این سخن فرض محال
گرچه این هست تنها آب بود
در مثل آن ذات را چون آب دان
او هم عاشق بود و هم معشوق خویش
بود او خود طالب و مطلوب خود
خَلق اول نور پاک احمد (ص) است
مطلق الذات از تعین عاریست
این وجود کل بود خَلق اله
مطلق هستی نگردد هیچ پخش
منتهی ما قطره، او بحر است زُرف
پس وجود کل به ما پیدا شده
قلب ما ره توشه‌ی جسم است و جان
جان سرمد آیتی از جان اوست
قلب، از او هست شد ما نیز از او
فاضل آن طینت پاک است دل
هر که اهل دل بود ظل الله است
عشق کوتا گردد اندر ره دلیل
ای خوش آن کو که بست از بحر طُرف
قطره را هم دوش با دریا کند
تا کدا مین قطره با بد این نصیب
بحر ما ند مخفی اندر گنه دهر
لازم آید جبر گاهی در مقال
کی ز استسقی کسی بیتاب بود
و آب را معلوم و عالم تشنه‌گان
ذات، سابق بود و هم مسبوق خویش
جلوه ناگه کرد بر محبوب خود
از طفیل نورا و جان سر مدیست
این وجود کل در اشیاء ساریست
ظل، زنی ظل در ظهور آمد گواه
شد و وجود کل بسیط و فیض بخش
گاه بندد بحر زُرف از قطره طُرف
نام ما این قطره و آن دریا شده
چون ز قلب احمدی دارد نشان
هر لئی ریزه خوار خوان اوست
جام پاکان خود بود لبریز از او
او بود ظل حق و ما ظل ظل
هر که ظل الله بود او آگه است

هرکه بود یار علیست	هرکه یا را بود خوش مُقبلِست
هرکه مقبل در طریق حیدر است	بر همه اشیاء عالم سرور است
باده دل مست می گردد از او	قالب تن هست می گردد از او
(باده از ما مست شدنی ما از او)	(قالب از ما هست شدنی ما از او)

بر سماع راست هرتن چیر نیست

طعمهء هر مرغی انجیر نیست

نقد ها را گر بود سنگ محک	مس بجوانکه نگردد تیز تک
گر مطلا ظاهری آراسته است	بوته زدنبال او برخواسته است
وانه بگذارد دمی او را محک	گرچه نام شهبر او گردیده حک
کذب ضد لوح محفوظ خداست	آن به هر هیئت در آید خود نماست
مرد حق دانا است بر اسرار غیب	هان مبادا پیش او آید ریب
پاک و صافی بوده از کذب و فریب	لوح محفوظ وجود است آن قریب
جان نشان وحدت است ای مرد حق	زی نشان حق است و حق باشد سبق
جان زتن اسبق بود اندر ظهور	جان جان ظل است زی ظل نور نور
ما الحقیقه یا امیر المومنین	ما الحقیقه یا امام المادقین
ما الحقیقه ای که جانت اسبق است	ای که جانت ظل جان مطلق است
مطلق الذات از تن و جان عاریست	جان جان در جان اشیاء جاریست
جان جان جان ولی مطلق است	جان او از جان اشیاء اسبق است
ما الحقیقه گفت بشنید این خطاب	آن کمیل از آن ولی مستطاب
هان چه کارت با حقیقت ای زکی	تن ندارد تاب دیدار اندکی
مستقیم الراي نبود چون فناست	تن پذیرد کژولی جان رای راست

چشم موسی نئی ندارد تاب دید
تن تحول می پذیرد رنگ رنگ
هر زمان گوید منم باشد دوغ
جان ولی از مبداء اثبات زاد
ما همه جانیم و جان مستور نیست
جان نشان اوست زان بود فریب
جان جان ما ئیم جانها ظل ما ست
هان چه کاهرت با حقیقت ای کمیل
ابر خودخواهی اگر زائل شود
گر شود کشف حجاب از آن جلیل
تن همه پیدا است کی فهمد نهان
تن همه موهوم و او معلوم محض
هتک ستر تن کند گرجان سَر
چون نیفزود آن ولی در ما طلب
بهتر است این نکته ما ندانم تمام
آنکه جسمش طعنه بر آئینه زد
وای ما کز تن نه بگذشتیم هیچ
بر سماع راست تن ما نچیر نیست

زین سبب پس لن ترانیها شنید
می ندارد در تغییر تن درنگ
چون ندارد هیچ ز اثبات و فروغ
نی تلون می پذیرد نی فساد
(لیک کس را دید جان دستور نیست)
زین حقیقت تن نمی یا بدنمیب
تن نمی یا بد حقیقت چون فنا ست
تا نگردیده است محو اندر تو میل
تن به جان و جان به حق واصل شود
ره ندارد بر اشارت جبرئیل
محو اگر گردد شود این راز عیان
او همه هستی و تن معدوم محض
جان عاشق در طلب گردد مُصر
بر حقیقت از چه بگشائیم لب
پس سخن کوتاه باید والسلام
دست رد آن مرد را بر سینه زد
پيله بسته تن به جانمان پیچ پیچ
طعمه ما مرغکان انجیر نیست

بند بگل باش و آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر

کودکان را نیست فکر نفع و ضرر

ما چو طفلانیم بی زوریم و زر

نفع و ضرفا رغ کند جانرا ز سیر
 مسجد و بت خانه و دیرو کنشت
 کودک آزا داد است از هر خوب و بد
 از جوانی تا به پیری ای مهان
 زرنه تنها بند پای ما شود
 پیروی از حق نه کار هر تن است
 جان بود آزا داد زهر نیک و بد
 دل پرستیدن نداند جز خدا
 ای بسا مفلس که در بند زراست *
 وی بسا منعم که جان نشد مزید
 چون دلش جایی بود برتر ز سیم
 مهر سیم وزر بجان اندوختن
 نقد تقوی گرببینی ای سلیم
 عودتی باید ترا بر کودک کی
 مام مردان خدا تنها دل است
 گرتو حاصل خوئی از تقوی هنوز
 خوش عیار آنگه شوی ای زرپرست
 جان کودک ابتدا بس صیقلی است
 لیک هر دم رنگ بر او می زند
 گاه سیم و گاه زر که برتری
 مشتری او جهو دانند و بس

طفل ننیدشد نه بر مسجد نه دیر
 هست جای جلب خوب و دفع زشت
 خوب و بدا و را نباشد هیچ سد
 بند باید بگسلید از پای جان
 دام راه مرد، هر سودا شود
 خامه در توصیف جان بس الکن است
 تن نک از دامی به دامی می جهد
 تن نداند جز گرایش بر هوا
 آرزوی زر مرا و را در سر است
 از دل و جان بند زرا بگسلید
 بلکه اوفارغ بود از هر نعیم
 نیست جز در آتش خود سوختن
 نیست کمتر از آرزوی زر و سیم
 کونیندیشد بجز مام اندکی
 جان و دل فارغ ز قید حاصل است
 روبه بوتهی جان و گو حاصل بسوز
 که دل و جانت ز بند زر برست
 درخور اخذ مقام مقبلیست
 یا چو کرمی پیله بر خود میتند
 بنددا و بر خود که یا بد مشتری
 بندها بگسل ز خود ای بولهوس

مشتري پاک دامانی حق است
گرتورا کالاستان الله اشتری
بند بگسل تا شوی آزاد مرد
بند بگسل باش و آزاد ای پسر

گر بود کالانکوح اسبق است
ورنه ازدکان دل بیرون در
بس بود دیگر بگرد خود مگرد
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه ای

چند گنجد قسمت یک روزه ای

صدهزاران سال بگذشت است و باز
قرنها ظرفند و استعدادها
خودزمان را امتیاز بیش نیست
این زمان و این جهان و هر چه هست
ناقل سری زاسرار حقند
مطلق الذاتی که بحر هستی است
گرشدا و تشبیه بردریای ژرف
(خاک برفرق من و تمثیل من)
الغرض یکقطره زان بحر و فی
گرمفی یکقطره بنشاند بنار
و انکاه و بی واسطه این نور یافت
قوم اسرائیل بخشا ز او گرفت
لیک موسی قدر بیش از این نداشت
گرچه بر جهل زمان پیروز بود
هر که قدر شرح صدر خویش یافت

بگذرد بر این جهان پر ز راز
جمله مظروفند ای استادها
و آنچه گویم اندرا و تشویش نیست
و آنچه برا و کس نیارد یافت دست
پرتوی از نور ذات مطلق اند
و اندرا و غرق این بلند و پستی است
نطق را کوچا ره کوزین بیش حرف
(ای دو صد لعنت بر این تاویل من)
پرتو اند کرد ظرف صد صفی
نار گردد نور و یابد اعتبار
موسی است و نور حق در طور یافت
واسطه موسی است این نبود شگفت
قوم موسی میل بر آئین نداشت
مدتش محدود چون یکروز بود
نور کزان منبع انوار یافت

کی برابر میتوان کردن بمهر
 گرمیشد نور افشان ذات حق
 ماء فیض گر نه جاری میشدی
 پشه زان سیراب گردد تا نهنگ
 آنچه مینوشد نهنگ مستعد
 آنچه میدانست احمد و ان علی (ص)
 سینه‌ی او ظرف نور و اهاب است
 منبع جود است و جودی بس منیع
 منتهی عشقش نه در هر سینه است
 هر که در راهش قدم زد بیشتر
 شرح صوری باید و طبعی وسیع
 ظرف جان هر که همچون کوزه ایست
 گریزی بحر را در کوزه‌ای

ماه را با آنکه شد رخسند چهر
 منبسط کی میشد آن نور از سبق
 کی در این اشیاء ساری میشدی
 نوش جان نشان میشود بیهیج جنگ
 پشه را آن آب گردد سخت ضد
 آن که حق شان کرده زاول منجلی
 هر چه گویی گو مگو و و اجب است
 بحر بی پایان و عشقی بس بدیع
 چهر او برتر زهر آئینه است
 یافت از نور ولایش بیشتر
 تا بیا بد مهر آن والا رفیع
 پیش یا را نعلی دریوزه ایست
 چند گنجد قسمت یک زوزه‌ای

کوزه چشم هریمان پر نشد

تا صدف قانع نشد پردر نشد

راه پویان طریق اعتدال
 در تقاضا مقتضی شان حاکم است
 قاسم الارزاق خود داند جهول
 ظلم لازم آید اندر جمع مال
 فعل حق عدل است و فعل خلق نی
 مقتضای یک بدن یک جا مه است

هم ز ابدال حق و اهل کمال
 چونکه میداند ایزد قاسم است
 چون به جمع مال باشد بس عجول
 کی از آن دیگری باشد حلال
 حق بیک تن داده آن صد دلق؟ نی
 کاتبان را در زمان یک خامه است

هیچ کاتب صد قلم اندوخته ؟
چشم اهل دل بر آن سلطان جان
گرشود انبان اشکم پر نعم
بیش و کم در جان عارف رهنیافت
او نظر را جای دیگر دوخته
گردهندش بیش مُعطی میشود
منظر چشمش نباشد کان زر
(از علی آموز اخلاص عمل)
این شنیدستی که آن یکتا ولی
در زمانه کاکتداری داشته
لیک آنها جمله زان خلق بود
بر جهودی برد خود آن مرد راست
جسم او قانع به قرصی نان جو
گوهر جان را صدف شد آن ولی
او نشد قانع ز فرط حرص و آرز
کم نخورد او تا که انبان پر کند
کاسه ی چشم حریصان پر نشد

هیچ اهل دل درم اندوخته ؟
چشم طماعان بخوانِ منعمان
حرص طماعان نگردد هیچ کم
وردهندش بیش از آن رونافت
نی ز کم نی بیش جان افروخته
وردهندش کم رضا بر آن دهد
بلکه بر عالم نمیدارد نظر
(شیر حق را داند منزّه از دغل)
پادشاه اهل دل یعنی علی (ع)
در خزان سیم ها انباشته
مرو را تنها همان یک دلق بود
بر کفاف یک شب از اوامخواست
او نمیا ندوخت صد انبان جو
زین سبب جانها شد از او منجلی
فرق باشد از حقیقت تا مجاز
از حقیقت خواست جان پر دُر کند
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

ای خوش آن کودر این منزل نزیست

زین سبب از عشق جانان غافلند

پیرهن چاکي نشان عشق نیست

این همه خود عاشق آب و گلند

برمجا ز عاشق شود این جا مه چاک
 سینه چاکا نرا نشانی دیگر است
 مرغ تن را خود نباشد هیچ تاب
 وان همای جان که عاری از تن است
 عشق این سوئی هم ز آن سوی دان
 جان علوی چندگانه ای با تن است
 برودیت جان در این تن هشته اند
 گربودا میال مشروط ای رفیق
 تابجائی میرسد مجنون پاک
 در خلال عشق لیلی آن فریاد
 عیب مفهومی ندا رد پیش عشق
 آنکه گردد در غم عشقی هلاک
 عاشق عشقند نی معشوق جان
 آن بود سابق که جان آثارا وست
 میله خود تابع فصلند فصل
 مرتبط دارند جانها بی گمان
 جان مایک ذره و آن مصطفی (ص)
 جان مایک قطره و آن بحری است ژرف
 جان مایک بر آن خورشید و آن
 حق تجلی کرده بر او او بما
 ای تو آن لیلی و ما مجنون تو

کی بیاندیشد بجا مه جان پاک
 مرغ جانرا آشیانی دیگر است
 که گزیند سایه و گه آفتاب
 آشیان قدس، او را مسکن است
 زانکه تن دارد نشان های ز جان
 گرچه زو فارغ ز قید مسکن است
 گرچه تنها برمجا ز آغشته اند
 طبع عاشق بیشتر گردد رقیق
 که کند در عشق لیلی سینه چاک
 مرغ جان در هوای حق پرید
 تن رها کرده است چون درویش عشق
 وانکه در عشقی کند صد جا مه چاک
 نیست جز جانان کسی مسبوق جان
 اوست یار جان و جان هم یار و ست
 لیک جانها عاشق اصلند اصل
 بی تفاوت اصل اصل دان
 هست نورانی تراز خورشید ما
 وصف جان او نمی گنجد به حرف
 پای تاسر عاشق آن جان جان
 زین سبب ما عاشق آن خود نما
 خلق این عالم همه مفتون تو

جلوهای کن تا شوم از عیب پاک	ای مرا صد جا مه در عشق تو چاک
نقض چشم است از نبیند دل ترا	جان ما با آنکه شد منزل ترا
نقش می بندد رخت در سینه ام	گر نمائی خویش در آئینه ام
میشود تبدیل نقصم بر کمال	میشود عاشق دلم بر آن جمال
از نقص و عیب کلی پاک شد	هر که را جا مه ز عشقی چاک شد

شادباش ای عشق خوش سودای ما

ای طبیب جمله علت های ما

کا مدا ز نایت برون آوای عشق	شادباش ای گوهر یکتای عشق
نشوی دیگر نوای عاشقان	گریبوشی چهره، و ای عاشقان
لا ابالی زیستن افسردن است	درد بی عشقی همانا مردن است
نیست تن را تا بآن والا مقام	عشق خود با جان در آمیزد مدام
کوندا ردغم شود گر تن هلاک	شادمان آن کو که دا رد جان پاک
آن چنان کا جز زخم سوزن است	تن همه سوکش پی درد تن است
درد آرد نی بجان عاشقان	زخم تیروزخم شمشیر و سنان
تائنی عاشق ز سودا دم مزین	عشق فارغ میکند جان را ز تن
هر که عاشق شد صدا زو برخواست	عشق با شد بس غیورای مرد راست
عشق خود جان است و جانان نیز هم	عشق خود درد راست و درمان نیز هم
عاشقا نرا نیست دیگر اختیار	عشق را با مصلحت بینی چه کار
یابی دفع ضرر ای مرد راست	اختیار از بهر جلب سودهاست
گاه سازد آتشی را مشتعل	عشق سودائی است در جان مستقل
که شود دریای جوشان گه سراب	که زند آتش به دامن گاه، آب

که نااله گوی گردد در ضمیر
هر زمان آید به شکلی جلوه گر
در راست آن یا بدل یا در ضمیر
راز بگشا یا امیرالمؤمنین
من چنینم خود ندانم مام چیست
نطق جانم برگشا در راز عشق
ای کتاب اللہ ناطق راز گو
باز گوتا چیست این سودای عشق
محیط الوحی اندوهم دای راز
دلنوازی کار آن سلطان جان
بی تویی تو کس در آنجا ره نجست
بی تویی تو راز جان نشناختند
ای توشا دی بخش جان عاشقان
گرچه در این آتش جان سوختیم
گرچه سودای تو ما را سوخت جان
شادباش ای عشق خوش سودای ما

که ناالعبدی سرا ید این ظهیر
کس ندانند چیست این سودا، به سر
من ندانم، راز بگشا یا امیر
تا بزاید مام فکرم این چنین
مام فکرت را ندانم نام چیست
تا جهانی پر شود ز آواز عشق
رازها گفتی و با ما باز گو
تا شود پیر عالمی زاوای عشق
پرده دار جلوه آن دلنواز
ای تو رابط بین او با عاشقان
هم تویی رابط توهم نور نخست
هرچه در صحرای هستی تاختند
بی تو کس نشناخت آن سلطان جان
با ظهورات تو عشق آموختیم
خوشریم از جمله دلدادگان
ای طبیب جمله علت های ما

ای دوا ی نخوت و نا موس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

تا نگردد جان مصفا ای مهان
عشق بیرون از حصار زندگی است
طالب و مطلوب هم جنسند هان

ذوق دل مستی نمی بخشد بجان
عشق در جان طالب پایدگی است
دافعش باشد طبیبی رازدان

تن کند جذب آن دوا ی آن طبیب
 اسم خود رسمی است از معنای ژرف
 مقصدش زین هر دو باشد ای رضا
 آن طبیب دردهای بی دوا
 جسم را باشد فلاطون سودمند
 لیک نخوت را ندانند چاره چیست
 حرص و آز و نخوت و کبر و ریا
 گرچه افلاطون و جالینوس را د
 دافع اند اما موثر دیگر است
 دافع الامراض باطن آن ولیست
 او کند تبدیل گه تن را به جان
 گر طبیبی جسم را بخشد شفا
 گر شفا بخشد تنی را آن طبیب
 تن بود از خاک و خاکش جاذب است
 در طلب گرو قفهای افتد بجان
 درد خود بینی برا و عارض شده است
 چون عمرکز اصل غافل بود و کور
 حق نکرد دظاهرا و اظهر بود
 معدن جود است و هم مصباح نور
 چشم ما را پردهء نخوت گرفت
 دردمندانیم ما ای اصل جود

لیک جا نرا نیست جا ذب جز حبیب
 عارفانرا نیست این معنا شگرف
 آن طبیب جان علی مرتضی
 آن پس از سوء القضا حسن القضا
 چون شناسد ضدهر صفرا و قند
 شافی این درد آن یکتا ولیست
 بی گمان هستند دردی بی دوا
 دافعند و شافی اند و اوستاد
 بین آن دو فرق از پاتا سراسر است
 شافی جان است و جان زاو منجلیست
 تا بماند جان مافی جاودان
 او ببخشد جان مافی را بقا
 از بقا او را نمی بخشد نصیب
 جان ز جانان است و او را طالب است
 جان بود بیمار دردش را بدان
 یا به اصل این جان زحق غافل بد است
 کور باطن آن هم از دریای نور
 لیک نورش را علی مظهر بود (۴)
 لیک ما را نیست تا بآن ظهور
 گر نبیند جلوه اش نبود شگفت
 ای وجودت مطلع صبح وجود

بی توتاریکی فزاید نور علم گریبود دورا ز تو آن مغرور علم
 علم گرنخوت فزاید علم نیست حلم گریستی فزاید حلم نیست
 (ای دوا ی نخوت و نا موس ما) (ای توا فلاطون و جالینوس ما)

جسم خاک از عشق برا فلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا

طور مست و خرموسی صعقا

چشم جان بگشا برای ذرات خاک کامده از آن برون گلهای پاک
 گل دوباره خاک گردد خاک گل کی رود تا عالم افلاک گل
 خاصیت نامند این را عالمان محو گشتن هست خاصه ی عاشقان
 این تحرک و این تنازع وین بقا کی شود مقیاس بادرک لقا
 آن زمان کین پرده برافتد ز چشم آن زمان که حلم بشناسی زخشم
 آن زمان کین خاصیت دورا فکنی در تو گردد محو، مائی و منی
 آن زمان که کشف گردد این حجاب فارغ آئی از حساب خورد و خواب
 بی حساب و بی کتاب ای مرد دین بر تو بگشایند آن باب الیقین
 آن زمان افلاک بشناسی ز خاک بی جهت یابی و فارغ از ملاک
 این جهت یابی نتیجه ی تن بود جان علوی فارغ از مسکن بود
 عاشقا این جذبه و این شور و حال کز تو خیزد گاه فعل و انفعال
 حال با شد این مقام عشق نیست جز فنا فی الله دوام عشق نیست
 نیست معیاری پی درک حضور این همه اضداد ما را کرده کور
 ما چه دانیم آتش آن طور چیست خر موسی صعقا منظور چیست

ای تو دافع هر حجاب و پرده را	جان عطا کن این تن افسرده را
اصل معنائی تو و نور نخست	ای که موسی آتش در طور جست
بود موسی خاک و جان بخشیدیش	پیش آن آتش توان بخشیدیش
گر نظر بر ذره اندازی بمهر	ذره گردد اختری رخشنده چهر
هر که عشقت را ز عالم برگزید	فرد شد از جسم خاکی آن فرید
(جسم خاک از عشق بر افلاک شد)	(کوه در رقص آمد و جالاک شد)
(عشق، جان طور آمد عاشقا)	(طور مست و خر موسی صعقا)

سَر پنهانست اندر زیر و بم

فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

زیر و بمهای صدا از یک گلوست	حق منزله زبیا ن و گفتگوست
آن گلونای ضمیر اولیاست	این صداها انعکاس یک صداست
و حدت این نغمه های منعکس	در نیابد در نیابد هیچ حس
گر فراق افتد میان حس و جان	جان بیا بد آنچه هست از حس نهان
حس دوبیند گاه زیرو گاه بم	حس دوبیند گاه بیش و گاه کم
گاه ولی را پیش بیند از رسول	گاه هم بالعکس نفس بوالفضول
گرچه آنها را کعندو ساجدند	هر دو شان یک قبله گاه واحدند
زیر و بمهای صداها شان یکیست	این صداها جمله بر آن متکیست
نغمه ی بلغ یا انزل الیک	هست از جان ولی بی هیچ شک
از هبوط آدم آن خیر الانام	صوتها را بود خود اصل نظام
اصل ها را فرع اصل اصل دان	اصل اصل اصل، خود باشد نهان
نی ولی را فرع میدان و نه اصل	ضابطه ی ملک است این هجران و وصل

درجهانی که ندارد هیچ رنگ
دون وفوق وزیرویم بالا و پست
هرسخن را معنی و معنایکی است
سرزیر و بم نمیدانست او
آن گلوئی که هزاران راز گفت
رازی اندر زیر این کتمان اوست
هست منظورش ز زیرویم صدا
از ضمیر پاک و بی آرایشش
(او چو بر این راز بگشوده دهن
سر پنهانست اندر زیر و بم

بالب دمساز خود گرجفتمی

همچونی من گفتنی ها گفتمی

آن نوا پرداز مطلق آن علی
دم دمد گر بر لب خاموش ما
صیقل جانها شود آن رای پاک
خاکیم اکنون و او پاکم کند
ای تو آن دمسازنای بیخودان
هر که را دمساز گشت اودم نزد
بر لبش دمدم همچو منصور از صفا
قابلیت را نخستین داده ای
همچنان عمار و مقدار و کمیل

آن کتاب الله ناطق آن ولی
را زحق بر خواند اندر گوش ما
برفشاند از رخ آئینه خاک
فارغ از این عالم خاکم کند
ای توتن را جان و جانها را توان
خیمه در آب و گل آدم نزد
دم دمیدی که نیا مدشان صدا
هم تو استعداد تمکین داده ای
میتوانی ساخت از ما خیل خیل

ای زمان مقهور تو یکتا ولی
 آتشی در جان ما زن، خاک سوز
 جلوه ها کردی و می کن جلوه باز
 گوهر یکتای هستی جان تست
 ای تو آن سرچشمه ی نور هدی
 وصل را و هجر را سا مان تو باش
 پرتوی از نور معنا در دلم
 بی دم دمساز نی را قدر نیست
 چون نی اول خالیم کن از هوا
 تا شود صافی نوایم همچو آب
 بی تو جانادل بود پراضطراب
 حاصل ایمان و اطمینان توئی
 لَبْلَبُ لَبْ لَبْ در جنب تست
 دم بدم درما که ما بیدم شدیم
 سرسرسر توئی ما پرده ایم
 با چنین احوال ای جان راقرار
 تا تراود از درونم رازها
 (بالب دمساز خود گر جفتمی)

جان ما را نیز میکن منجلی
 ای دمت دم سوز و عشقت دل فروز
 ای لبیت دمساز و عشقت جان گداز
 چشمه ی خورشید آتشدان تست
 هادیان راه حق را رهنما
 ما همه جسمیم ما را جان تو باش
 برفشان تا حل نمائی مشکلم
 بی ضیاء شمس تا بان بدر نیست
 زان سپس بگردم بنایم صد نوا
 تا بشوید آب دل نفس سراب
 هر چه می بینند بود نقش سراب
 ما همه فرعیم و اصل جان توئی
 آنچه ایمان است ما را ذنب تست
 گرچه براسرار دل محرم شدیم
 پرده مان بر در که بس افسرده ایم
 تو بما یک جلوه کردی از هزار
 بشنوند از نای ما آوازه ها
 (همچونی من گفتنی ها گفتمی)

هر که اواز همزبانی شد جدا

بینوا شد گرچه دارد صد نوا

صحبت پاکان نمیدارد زیان

هوش اگر داریدای سودا گران

سود تنها در وفور مال نیست
 صحبت یاران یکدل دولت است
 پرده ها برچهر جان آویختیم
 این سزا مان، این جزا مان ای عمو
 روی گردانندیم از حق در نهاد
 سبّحه مان دادند و بگرفتند ذکر
 فکر چبود آنچه بیداری دهد
 آنکه بی این اصل شب زاری کند
 آنکه در کل مراتب سود جوست
 هر کسی دلخواه خود را طالبست
 هر که شد از هم زبان دل جدا
 ما همه گولیم و غول راه خویش
 مافی و پاکی دل مان مرده است
 این همه آثاردوری از دل است
 هر که بی حاصل بودا و بینواست
 حاصل دل جز ولای دوست نیست
 پوست است این خاک و مغزش دوستی
 هسته ای این عالم مکان علیست
 هر که بی جان شد ندارد هم زبان
 (هر که اواز همزبانی شد جدا)

هر چه بر ما رو کند اقبال نیست
 کاشف بس پرده های غفلت است
 آن زمان کز اهل دل بگریختیم
 کز خدا برخلق آوردیم رو
 گشت بازار دل و جان مان کساد
 شد توهم جا گزین اصل فکر
 ذوق مستی گاه هشیاری دهد
 در حقیقت کار بازاری کند
 ها ن بگوا و با که شب در گفتگوست
 هم زبان نش آنکه او را جاذبست
 خویشان را جوید او اندر دعا
 غافل از آن خاطر آگاه خویش
 خاطر آگاهمان افسرده است
 هر که شد بیدل بدان بی حاصل است
 گرچه برخلق کثیری پیشواست
 دوست مغز است و جهان جز پوست نیست
 دوستی رفته ست و مانده پوستی
 ما همه جسمیم و در ما جان علیست
 همزبان دل بود آن رجان جان
 (بینوا شد گرچه دارد صدنوا)

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت

نشوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جوئیم از گلاب

آن نوا پرداز دل افروز کو

دیگر از باغ ضمیر دوستان

آب از آن سرچشمه‌ی صدق و صفا

سد آن سرچشمه خودخواهی شده است

خار خودخواهی چوروید در ضمیر

با غرا وجهیست اندر زیر خاک

وجه زیرین را ولایت باغبان

آفت آن کفر و شرک و ارتداد

ای همه بر آرزو پرداخته

این گل زیبا دوروزی بیش نیست

این عدمها خود گواه هستیند

بود، خود معلوم گردد از نبود

کودماغ جان که در فقدان گل

باغبان زین گلستان روبرده است

آبیار باغ جان زاری بود

(تا نگرید طفلک حلوا فروش)

گر نروید گل نگیرد کس گلاب

وان تسلای تمنا سوز کو

گل نمی روید چرا چون بوستان

نیست دررگهای ما جاری چرا؟

مانع الهام و آگاهی شده است

گل نمیروید بباغهای خبیر

وجه دیگر روی خاکای فرد پاک

تخم آن صدق و حق آنرا پاسبان

وافت این کرم و گرما و فساد

وی نظر بر سطح خاک انداخته

هیچ گل نبود که مرگش بیش نیست

وین بلندیهها نمای بستیند

کونظرتا با زبیند این نمود

گرید و نالد به باغستان گل

این سخن را اهل دل بو برده است

فعل حق در اصل غفاری بود

(دیگ بخشایش نمیاید بجوش؟)

گر نجوشد دل چه سود از اضطراب

وای ما گردل نجوشد در فراق
 بیدلی سوزنده تراز آتش است
 بی دماغی گر رود در گلستان
 خاصه بوی آن گل یکتای دل
 گر نروید در ضمیر ما ولا
 نقض آن عهدی که بستی باولی
 نقض عهد دوستی خاری بود
 هرکه بونشنود بیمار است او
 بی ولای آن علی مرتضی
 خار خودخواهی بروید در ضمیر
 گرنروید گل بباغ و بوستان
 دوستان آواز بلبل نشنوند
 این همه زاغ وزغن زآوای گول
 حاصل هستی ولای حیدر است
 بی بری دربی ولایی هیچ دان
 (چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
 والی ملک حقیقت آن علی
 روی گردانده است از ما بیدلان
 او چو از باغ ضماثر روی تافت
 زمین سبب ویرانه شد باغ ضمیر
 در میان این همه زاغ و زغن

تا بسوزد جان ما زمین احتراق
 آفت صدگلستان و دلکش است
 حال بوئیدن ندارد بی گمان
 گر نروید دردل ما وای دل
 صدهزاران خار روید زابتلا
 خاها رویا ند دردل ای جلی
 دوش جانرا پرتعب باری بود
 هرکه بی گل ماند پس خار است او
 (آن پس از سوء القضا حسن القضا)
 گل نروید دیگر از باغ خبیر
 نشنوند آواز بلبل دوستان
 زان سپس زان نواها سردهند
 دوستانرا دور کردند از حصول
 هرکه دورا زان وست میدان بی پرست
 تن بمیرد زین، روان میرد زآن
 (شنوی دیگر ز بلبل سرگذشت)
 آنکه جانها بود از او منجلی
 وای مای وای ما بی حاصلان
 کس دگر یک گل به باغستان نیافت
 زانها سرداده از این رو صغیر
 که دهد سرنگمه مرغی از چمن

از پی اتمام حجت گاه گاه	میرسد پیکی از گلزار اله
ماهیم این پیک و لا رادیده ایم	با حقیقت روح او سنجیده ایم
گرچه او تنها گلستان نبود	بی اثر از گلشن ایمان نبود
او قوام ملک دیدن شد در زمان	رحمت حق باد بر آن پاک جان
او گلایی بود از گلزار عشق	در زمان شد رونق بازار عشق
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	بوی گلرا از که جوئیم ز گلاب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ئی

زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

ما همه نقشیم نقش لوح جان	لوح را محفوظ میدان بیگمان
خط ندانند خود که آن خطاط کیست	جا مه‌کی داند که آن خیاط کیست
اصل هستی خود گواه عشق اوست	این سخن بیرون ز حد گفتگوست
میل بودن عشق بر بود حق است	نیستی در اصل مطرود حق است
میلها راهم خدا ناظم بود	جسمها حکمند و حق حاکم بود
هم قبول ما از ائمه ردا ز اوست	چون ره ما برخدا از هر دو سوست
سوئی آن جان مجرد از بدن	سوئی این تن که چرد در این چمن
از ره تن میتوان سویش دوید	هم ببال جان توان سویش پرید
خود توان از او پریدن هم از اوست	میل، برایین سود دیدن هم از اوست
میل را فرمود روکن بر لب	تا بجوشد شیر در پستان زن
حکم مادر او کند بر جان ما	که بپرتا ساحت ایوان ما
ای منزله از چه و از چند و چون	ای ز حد فهم هشیاران برون
هوشیاریمان بگیرو مست کن	نیستی مان را بگیرو هست کن

تا گه هستی زهستی دم زنم	عالمی زین دم زدن برهم زنم
گوبه آن ساقی که از خمّ الست	جرعه‌ای بخشد که کردم مست مست
او زبان بی خودان بیخود است	او سلیمان هزاران هد هد است
او ضمیر پاک اصل دوستی است	ساقی بزم وفا یعنی علیست
او اگر دم دردمد گویا شویم	او اگر خواهد پره پویا شویم
مانداریم اختیار از خویشتن	ما اسیرانیم در این ملک تن
ما همه گولیم و عزل راه خویش	غافل از آن خاطر آگاه خویش
گر بخواد او بدرد پرده مان	مرده گانیم او بسازد زنده مان
عیسی مریم از او دم یافتیم	اوبه موسی همچو آتش تافته
آتش عشقش بسوزد هر حجاب	ما که ایم اندر بر آن مستطاب
اونه تنهارهنمای انبیاست	پرده دار بارگاه کبریاست
عاشقان آن جمال ذوالجلال	هم بچشم اوبینند آن جمال
نور چشم هر که اوبیناست اوست	خود زبان هر که او گویاست اوست
عشق را هم مجری و مجراست او	عاشقان را نیز عشق افزاست او
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ی	زنده معشوقست و عاشق مرده‌ی

چون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی پروای او

پروبال ما کمند عشق اوست

موکشانش میکشد تا کوی دوست

عشق او دارد به همراه درد ورنج

عاشقان را نیست جز حسرت نصیب

قرب او بعد است از سودای گنج

شیوه‌ی عاشق کشی دارد حبیب

نسبت معشوق با عاشق غم است
جمع ضدین است عشق ای با وفا
هم بقای او بود عین فنا
گرببینی مرغ بی بال و پری
لیک اگر عاشق برآرد بال و پر
سراگر خالیست از سودای عشق
ورود سر در ره جانانه‌ای
سرسی هرکو شمارد عشق او
(سرکه‌بی عشق آن کدوی بی‌پراست)
هست سرها را سری با آن جناب
زین میان عاشق از این سراگاه است
مقصدا ز ایجاد سرسودای اوست
هوی‌هوی و های‌های دل خوش است
ساغر لبریز این سوداست دل
آنکه او بر ضد خود برداشت گام
دل ندارد هیچ پروا هیچ بیم
هر کجا آتش فروزد چهر دوست
می‌پرد تا آن مکان بیخودی
هیچ پروا نیستش از سوختن
پروبال او بر این سودا نبود
(چون نباشد عشق را پروای او)

این عجب که هر چه بدهندش کم است
هم بقا همراه دارد هم فنا
هم فنای او بود عین بقا
گرنه سوزانی براو دل کافری
هستیش سوزند از پا تابسر
در ره او لنگ گردد پای عشق
باز یابد دل سرو سامانه‌ای
آن سرش گیرند و بدهندش کدو
(دل که بی مهران سرائی بیدراست)
که نداند صاحب سر این حساب
که سراپا رو بمقصد در ره است
هم سرو سامان و هم هیهای اوست
می‌پذیرا ز جان بلای دل خوش است
هر چه گویم باز آن بالاست دل
دل بود دل بود دل والسلام
بی پروبال است زین روای سلیم
می‌پرد تا باز یابد مهر دوست
تازند برخود نشان بیخودی
سوختن خوشتر بود ز فروختن
حاصلی آنرا در این دنیا نبود
(او چو مرغی ماند بی پروای او)

(پروبال ما کمند عشق اوست) (موکشان میکشد تا کوی دوست)

من چگونه هوش دارم پیش و پس

چون نباشد نوریا رم پیش و پس

ثقل تن خود با عیبس ما جراست گر جهت یابی کند مستحسن است جان همه آنجا که کانی پُر در است جان به بحر بی کران آن صمد حدا جان را کس نداند جز احد کی پذیرد رنگ معنا ذات بحت گر نئی واله برو فریاد کن ناید از نای ضمیرت یک نفس بی زبان و منجمد چون سنگ کوه یار نپذیرد زما آن نغمه باز خبت میریزند اندر آبریز مست مست مست هودرا و گم است کل شی ها لکالا و جهه فرق نبود پیشا و شیب و فراز پای تاسر بود مجذوب اله نی چوما اندر پی تفهیم بود بودا و در عصمت حق منجلی فوق هستی عرصه گاه اوج اوست	این جهت یابی نشان ثقل ماست جوهر جان عاری از ثقل تن است تن همه آنسو رود که آخر است تن بدریا از پی گوهر رود درورای عالم حسن نیست حد رنگها محصول این فوق است و تحت اواله است و، وله، ایجاد کن گرنبینی نورا و از پیش و پس تو همان نقشی بسا ن این گروه تا زبان دل نباشد نغمه ساز گرنجوشی همچومی در خم عزیز مست شهوت آبریز مردم است هر که در او گم بود پیدا است او بی حضورش کی علی خواندی نماز بی حضورش بود از او دادخواه غشا اگر میکرد نی از بیم بود بی گناهی را نشان بود آن ولی عصمت کبرای اکبر زوج اوست
---	---

اوا گرمی نالدا ز تقصیر نیست
وسعت آن صدر و آن دید بلند
او طلب دارد دوام آن حضور
نورا و را بی جهت دیده است او
(او چگونه هوش دارد پیش و پس
این سخن خود در خور تقریر نیست
جای دارد گری نالد چند چند
گرچه مستغرق بود در نور نور
از زمان ووز مکان سبحانه
چون نباشد نوریا رش پیش و پس)

نورا و دریمن و یسرو تحت و فوق

بر سر و برگردنم چون تاج و طوق

بحر هستی را نباشد طول و عرض
ماه مه غرقیم در دریای نور
نور ظاهرهست پیدا از ظلام
مطلق نور است او را نیست ضد
نور کم و کیف دارد اوست فرد
نورا گر خوانیم او را بازبان
اینکه خود را هست پنداریم ما
دریمین و دریسار خویشتن
عنکبوتانیم مادر این فضا
نور خورشید فلک تابد بدام
دام ما اندیشه‌ی مطرود ماست
آنکه نور حق بجانش تافته
هست نور مصطفی نور نخست
درنگنجد او در این دنیای تنگ
هر چه زان گویند باشد عین فرض
نورا و را کی توان یابد شعور
آنچنان که ظلمت از نورای همام
نور ظاهرا ز ایدوا و لم یلـد
در قبال حق قیاسا تست طرد
چاره نبود کو نگنجد در بیان
در قبال او گنه کاریم ما
نور او جوئیم خاکم بردهن
بر تنیده گرد خود دام از هوا
این ضیاء از خویش دانند عقل خام
شهو و آرزو حسد معبود ماست
نور حق از یمن حیدر یافته
نورا و را کی توان در ملک جست
نیست در فهمش مرا جای درنگ

آنچه ما دانیم از این ظاهر است
چشم ما باید بدرد بس حجاب
نور خورشید وجود او سر است
بی سر این پیکر چه رزدهیچ هیچ
نورا و جوئید اندر طور جان
بیدریغ او نور افشانی کند
ای خوشا آنکوه در فرمان اوست
جمله احکامش بود نور نجات
ای خوشا آنانکه جانی داشتند
این زمان ما همچو خفاشیم کور
گرچه نور ازش جهت بر تافته
(نورا و ازیمن ویسرو تحت و فوق)

ظاهری کش چشم ما را درخور است
تابه بیند آن رخ به ز آفتاب
درقبالش ملک هستی پیکر است
هیچ را بگذار و برگردش مپیچ
بی زبیم لنترانی ای مهان
دائم الجود است و سلطانی کند
حکم او برگردنش طوقی نکوست
نور او تابیده بر جان از جهات
درخور نورت توانی داشتند
کور معنا کی ببیند نور نور
بی ز چشم جان کجا دریافته
(برسرو برگردن جان تاج و طوق)

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود

آینه غماز نبود چون بود

دل همه شور است و عشق آواره گی
عقل گوید عشق را کای ذوفنون
سر خط این راه دل دیوانگیست
عشق گوید عشق را کای ممتحن
عشق بیرون خیمه زدا ز این حمار
قیرگون رخ را چسان پیشش بری
از تو لا و ز تبرا رو مکش

وای جان از این همه بیچاره گی
پا منه دروادی عشق و جنون
وز همه خلق جهان بیگانگیست
پیش عاشق از طریقت دم مزین
رو رو و ما را بحال خود گذار
کز سیاهی ها ترا خواهد بری
هر گل مسموم دیدی بو مکش

گر کشد زنبور پا از حد خویش
نیست دیگر فاضل او این عسل
شاه زنبوران به کند و مانده است
تا کنند آن خیل کسب زاد راه
شاه را منظور نبود غیر خیر
هر چه جز حق آن گل مسموم دان
محرم این سر نباشد غیر خواه
هر مراجع را مکانی در خواست
فا دخلی فی جنتی گفت است شاه
خوانده گرنا جور با خواهان بود
جای خاطی نیست جز اندر مفاک
آن به غیر آلوده دان پاک نیست
وای اگر ممتد بود دوری ز حق
ای فسیل زشتکاری از ریا
این همه زرق وریا و خود سری
گیرم اینها هست بهر احتیاج
گیرم این دعویش باشد حکم راست
من چه گویم فکر و زائل شده است
نقش حق نبود دگر بر سینه اش
(آئنت دانی چرا غما ز نیست)

برزند بر هر گل مسموم نیش
جرم مخفی مانده در ذات عمل
خیل را بیرون ز کند و مانده است
زاد آن راهی که بُد منظور شاه
کی تواند داد بر ما خیر، غیر
غیر را از قرب حق محروم دان
غیر راه نیست در آن بارگاه
دربه سینه یی یا رو که در آخراست
هست خواهان، حق و خوانده مرد راه
جمع ضدین است کی آسان بود
هست در کند و بسی زنبور پاک
جای او جز در حفیض خاک نیست
میشود تبدیل احوال سبق
چند خوانی خویش را مرد خدا
از خلایق با زوجی برتری
کز گروه این خران گیری خراج
پیش خود چونست کز زشتی نکاست
خویشتن بر خویشتن حائل شده است
رنگ خود خواهی است بر آئینه اش
(زا نکه زنگا را زرخش ممتاز نیست)

آینه کز رنگ آرایش جداست

بر شعاع نور خورشید خداست

روتونگا را ز رخ او پاک کن

بعد از آن آن نور را ادراک کن

زیب و زیور در خور حسن تونیست
تو خلیفه‌ی حقّی ای والا گوهر
سیمبرگر زیب بندگان خود سریست
زیب چسبده حسن ایزد داده را
جلوه‌ی حقّی تو و ذات صفا
رنگها از ابتدا بر جان تنید
یک زمان طفلی بکی بی هیچ رنگ
رنگها بر آن زدی اکنون بشوی
مطلع این راه نور است و صفا
هر که در این ره قدم زد شاد شد
در ره حق نیست غول خوف و بیم
پای اگر خواهی در این وادی نهی
نیست در این ره خود آرائی قبول
غول این ره خود توئی همراه مبر
زنگ این آئینه‌ی دل خود توئی
این خودی بگذار و بخوی او پذیر
(آینه کز رنگ آرایش جداست)

ای خوش آنکو در این وادی نیست
زیب و زیور چندی بندی به بر
حسن او از زیب بستن چون بریست
هان میوش این جلوه‌ی آماده را
چند بر خود میزنی رنگ ریا
حال باید رنگها دور افکنید
یک زمان گردی شدی حاضر به جنگ
یک زمان در وادی دل ره بیوی
مقطعش انوار پاک کبریا
از قیود برده‌گی آزاد شد
از خدا جوی این صراط مستقیم
باید اول از علایق واره‌ی
هان بدان در راه دل هم هست غول
گر خودی مانده است پا در ره مبر
اندر این ره کی پذیرد حق، دوئی
تا شود آئینه‌ی جان نقش گیر
(بر شعاع نور خورشید خداست)

(روتونگا را زرخ او پاک کن) (بعد از آن آن نور را ادا رک کن)

این حقیقت را شنو از گوش دل

تا برون آئی بکلی ز آب و گل

فهم اگر داری دجان را ره دهید

بعد از آن از شوق پا در ره نهید

چون ندارد ره به خارج زین قفس

عجز ما پیدا است از افعال ما

ز آب و گل روئیده اصل ریشه مان

و عده‌ی جنت نمیداد آن جناب

هر چه زد رای خوش و مقبول زد

پیش تن باید نهد مطبوع تن

گویدش مادر که از آن برگریز

گیرد آن را بخشدش گو، پُر زباد

پیش قرب حضرت رب الحکیم

و عده‌کی میداد بر غلمان و حور

بلکه از هر چه در عالم بهتر است

در از آمدنی ستان شکر مگیر

بر مگیر اندر از ای جان جان

کار دل بی روی او بی مشکل است

مست مستم کردی از جام نخست

چون در اول کردیم در نور غرق

ز آب و گل بیرون نیا یه جکس

حد امکانی بریده بال ما

فعل ما پیدا است از اندیشه مان

ورنه ما را در تقرب بر ثواب

هان نعوذ بالله او کی گول زد

ما همه طفلیم و مایل بر لب ن

طفل گیرد گر بکف شمشیر تیز

چون که داند زخم او دارد فساد

گوی پر باد است جنات النعیم

گرتو بودی طالب درک حضور

قرب او شیرین تر از هر شکر است

گر بگیرند از تو یار دلپذیر

این جهان را کرده‌ندت رایگان

آنکه بیرون شد ز آب و گل است

ره به آخر رفت در گام نخست

چون کنیم در خاتمت با رعده و برق

ابتدا و انتهای ره توئی
 بر قبول تست کار از هر جهت
 نقطه‌ی عطف مرا تأیید کن
 از ولایت چون نشا‌نست این کتاب
 نیست گرمحض قبولت ای جلیل
 مور را جز این نباشد حاصلی
 بل سلیمان خود بود اکرام او
 نقطه‌ی عطفم بود بال ملخ
 لیک در هر پیچ، تابش داده‌ای
 خود کلاف آن زن فرطوت و پیر
 گرشده آن افسانه‌ها اکنون بلند
 نقطه‌ی عطف است از آن ناچیزتر
 هر چه باشد نقطه‌ی عطف است این
 (این حقیقت را شنوا ز گوش دل)
 (فهم اگر داری دجان را ره دهید)

هر چه میشد رسم از آن آگه توئی
 چون رساندی کار را برخاست
 روشنائی بخش چون خورشید کن
 بخشی از بحر یست بی حد و حساب
 فرق بخشایش را از بخش پیل
 (ع) نز سلیمان کم بود جود علی
 صد سلیمان جرعه نوش جام او
 یا کلاف پیچ در پیچی ز نخ
 خود نهالی بود، تابش داده‌ای
 قدر آن کی داشت کارد برامیر
 بارنخل عشق باشد بی گزند
 پیش قدر پادشاه بحر و بر
 نقطه‌ی عطفی بر آن سلطان دین
 (تا برون آئی بکلی ز آب و گل)
 (بعد از آن از شوق پا در ره نهید)

مقدمه جلد ششم برائت استحلال مثنوی مولوی

پس از اتمام جلد اول شرح برائت استحلال مثنوی مولوی علیه الرحمه که حدود هزا رو صد بیت پیرامون پنجاه و اندی بیت برائت استحلال جلد اول به نظر میرسد که برای تنظیم در یک جزوه کافی به نظر نمی رسد چندی سالی بین جلد اول و این جلد که مطالعه می فرمائید برائت استحلال جلد ششم مثنوی است و اما تاخیر چند سالی پس از اتمام جلد اول روزی در منزل یکی از دوستان اهل ولایت حضور داشت و از صاحب البیت تقاضا کردم که برائت استحلال جلد ششم را بخواند و چون خوانده شد به نظرایین حقیر بسیار عجیب آمد و از آن پس جلد ششم را در واسطه انقلاب شکوهمند اسلامی شروع و در عرض یک سال این کتاب را به اتمام رساندم و به توقیق حق تعالی عظیم الشان در این جلد به تناسباتی نام شریف آیت الله خمینی رهبر کبیرا انقلاب اسلامی ذکر گرفته و یکی دو قطعه در باره آن بزرگ مرد عالم اسلام است گویا قطعه چندم از کتاب می باشد اما دست همه قطعات این جلد ششم را دقیقاً "مطالعه فرمائید."

التوفیق بالله

اثر محمد فکور صفا متخلص به فکور

شرح برائت استهلال جلد ششم مثنوی مولوی

دربیان امیال شگانه و نتایج فعل و انفعالات برونی و درونی آنها

قسمت اول - شرح پنج شعر

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش بهر رضایت میکشم	در تمام مثنوی قسم ششم
پیش کش میآرمته‌ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نورده زین شش صُف	کی یطوف حوله من لم یُطَف

میلها را شش جهت دان و آن جهات	هست خود مستلزم نوعی حیات
میل کودک بر لبین میل تن است	بر نموتن هم او مستحسن است
میل ثانی میل، بر با زیگریست	گرچه در باطن ازین بازی بریست
از همه بازیچه‌ها آن طفل رام	کی شود میل نهان او تمام
در نهادش میل برار جاع اوست	پیش آن کوبا دلش در گفتگوست
آنکه گفتش تن بی‌رور بالبن	با نهادش گفت باز آسوی من
طفل سوی آلت بازی رود	چند روزی منصرف از آن شود
این همه تمرین مغزا است و حواس	میل تن را جمله دان بر این اساس
حس او کامل چو شد از درک شیئی	میکند بر میل ثالث روی، وی
میل ثالث این حیات سومین	هست دستوری ز رب العالمین
برلقاح پاک، زن را میل داد	تا بزاید کودک نیکو نهاد
مردره را نیز این دستور از اوست	مرتنش چون باء را همچون سبوس

این سبورا حق پی اینکار ساخت
 زن بود خود سد راه مرد حق
 این سه میل ابتدائی خاکی است
 میل تن چون ضد میل جان اوست
 گرسبو نا پخته باشد آب او
 مرد حق را گریبرد در بوته او
 لم یلد هست و ولم یولد؛ ولی
 آن دلی را میل جان آن سو کشد
 با رتن بردوش جاننش چون سبوست
 چارمین زامیال میل رهروست
 پنجمین زامیال میل مردن است
 وان ششم باشد حیات خاصگان
 فارق از محواست و اثبات و ظهور
 چون قلم اینجا رسد پا پس کشد
 دست و پا و جان و تن خود آلت است
 گر کشد محی ترا تا آن حیات

گرچه اندر کوره بس او را گداخت
 چون کند چون، هست دستور سبق
 لیک جان مرد حق افلاکی است
 میل جان آن آتش و این تن چون سبوست
 ریزد و ریزد سبو را آبرو
 خواست تا صافی شود او را سبو
 خواهد از این کودکان سازد ولی
 هر ولی در ملک بار او کشد
 میکشد آنجا که خاطر خواه اوست
 نیست مقصد گرچه میلی معنویست
 وین حیات جان و تن افسردن است
 کان بود فارق ز قید جسم و جان
 باقی ارخواهی بخوان ز الله نور
 کس نیارد تا به پا آنجا رسد
 آلت بازیچه ای این حالت است
 نیست دیگر بآلت التفات

قسمت دوم - شرح سه بیت از مثنوی مولوی

مقصدا و جز که جذب یار نیست
 رازهای گفتنی گفته شود
 زین کنایات دقیق مستتر

عشق را با پنج و باش کار نیست
 بوکه فیما بعد دستوری رسد
 بابیانی کان بود نزدیکتر

اصل اصل عشق کز سوی خداست
 حبهء این عشق را حق کاشته
 کرد تا تخمیر خاک بوالبشر
 هیچ سرخالی ز عشق دوست نیست
 پوستند این جمله نفاس زکی
 هر ولی مغزا است و عالم جمله پوست
 عشق را خواهی نشان؟ گویم ترا
 باز کن از گردن جان بند و طوق
 چشم دل بگشابه نوزاد زکی
 چونکه بیرنگ است از انواع رنگ
 از رحم آورده با خود نقد عشق
 عشق تنها هدیهء آن عالم است
 صدهزاران پرده اندر کار هست
 چونکه این کودک خلیفهء آن حق است
 جسم او مانع ز استظهار اوست
 صورتش کودک ولی باطن ولی است
 گرچه کودک مظهر آن قاسم است
 قسم مادر را دهد از قسم خویش
 ذره ای زان عشق طفل دل فروز
 مهر مادر را دهد تشکیلا و
 گر نبود این عشق، فرزندی نبود

آن برون از عقل و درک و فهم ماست
 نخل آنرا نیز حق افراشته
 بردمید از عشق خود او را به سر
 همچنانکه تخمه ای بی پوست نیست
 پوستها بر مغزها شد متکی
 چونکه تنها مظهر آن عشق، اوست
 یک دم از اندیشهء خود بر ترا
 فکر را بیرون بر از این تحت و فوق
 کو بود در اصل بر حق متکی
 نی سر صلح است او را و نه جنگ
 با خدا چون بسته اول عقد عشق
 گرچه مقدورش در این عالم کم است
 عشق را کی جای استظهار هست
 جانش اندر عشق حق مستغرق است
 عشق شد آن مغز و جسمش گشت پوست
 قاسم الارزاق در او منجلی است
 مظهر یا دائم و یا قائم است
 گرچه محصور است اندر جسم خویش
 شام مادر را کند روشن چو روز
 کارها را میکند تسهیل او
 در جهان شوق، خرسندی نبود

نهی عشق مام بی انصافی است	بر ثبات عشق مادر کافی است
در قبول خوب و بد استاد نیست	طفل چون آلوده بر اضداد نیست
بی تکلف مام را ریزد بکام	زان می عشقی که خود دارد بهجام
طفل آن مغز است و مادر همجو پوست	مهر ما در عکس عشق پاک اوست
دولت اندر دولت اندر دولت است	مهر ما در کین چنین پر صولت است
گوهری بیرون ز فهم گوهری	ذره‌ئی باشد ز عشق جوهری
بی‌نشان است و نشانی از حق است	جوهر آن عشق صافی مطلق است
در نمیابد کس او را در شهود	بی تعدد بی تکلف بی حدود
مقصد او جز که جذب یار نیست	(عشق را با پنج و با شش کار نیست)

قسمت سوم

شرح شش بیت (از مثنوی مولوی)

راز جز با رازدان انباز نیست	
راز اندر گوش منکر راز نیست	
لیک دعوت واردست از کردگار	
با قبول و ناقبول او راجه کار	
	نوح نهصد سال دعوت مینمود
	دم به دم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟	
هیچ اندر غار خاموشی خزید ؟	
	زانکه از بانگ و علائی سگان
	هیچ واگرد ز راهی کاروان ؟

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تک

خویشتن پنداشته آگاه عشق
پرورانی جسم و خواهی جان شوی
جز صراط حق همان راه کج است
هر که را باشد طلب دور از هواست
گرترا باشد پی معنی جواز
که نباشد در شعاع آن کسوف
روح و دلشان محو آن سلطان جان
تا شود معنی به جانت مستتر
هست تنها آن ره عشق ای سلیم
اصل نعمت، نعمت عشق خداست
لطف هر نعمت دمی او دائم است
راه فارغ بودن از قید تن است
مقصد عاشق به جزدیدار نیست
جمله مغضوبند و دور از عصمت اند
گرچه از اقسام علم او آگاه است
(ما بقی تلخیص شیطان شقی)
کی شود انوار جان از او پدید
می نیاری گفت بل باید نهفت

ای بهوهم افتاده اندر راه عشق
خود تو غول راه این مردان شوی
تا به راه تن روی ره معوج است
هست حق خودها دی این راه راست
آن صراطی را که گوئی در نماز
آن صراط عشق باشد با وقوف
دائم الذکرند خیل عاشقان
بر دهد ناگفتی پیش زی مستقر
گرتو خواهی آن صراط مستقیم
گرتو خواهی نعمت این راه راست
هر نعم فانی، بقا آن منعم است
آن صراطی را که مقصداً من است
مأ منی جز کوی آن دلدار نیست
غیر عاشق جمله اندر ظلمت اند
هر که از معصوم دور آن گمراه است
(علم نبود غیر علم عاشقی)
کی توان رازنها را از آن شنید
کی توان بر غیر عاشق راز گفت

کژپذیرد برکزی افزون کند	گر بگوئی را زدل دل خون کند
نزد سچینی چو گوئی را ز جان	ظلم لازم آید اینجا ای مهان
کزی اینان مکن خود را تباه	وحی آمد سوی احمد از اله
راه او جز راه حق و معوج است	مستقیم الرای نبود چون کج است
معوج اندر ره رفیق عشق نیست	او جاج اندر طریق عشق نیست
(رازا اندر گوش منکر را ز نیست)	(را ز جزبا را زدان انبار نیست)

قسمت چهارم

شرح سه بیت از مثنوی مولوی

مه فشانند نورو سگ عو عو کند
هر کسی بر طینت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه لگذا رد سگ آن بانگ سقم
من مَهَم سیران خود را کی هلم
خلق عالم را چو حق آغاز کرد
قوه‌ئی در کل عالم بیش نیست
نوش در زعم توشد شیرین و خوش
ضدهوش جان بود آرام تن
این سگ تن لاشه‌خوا را ست و خفیف
هر کدام از این دورا باشد قدر
خاصیت را بر تن و جان داده او

آن مُقدرا این قدر را ساز کرد
دو موثر بهرنوش و نیش نیست
در مذاق دیگری شد ضد هاش
عاشقا این جنگ را دامن مزین
وان مه‌جان نورافشان و لطیف
چون مقدرا و ست‌زو دارند اثر
هر کدامین را رهی بگشاده او

شکر نعمت میکند تن با زبان
 تن کند شکرانه بر این اعتماد
 لیک باشد روزی جان نور نور
 جان کند شکرانه آن نور را
 شمس دیدی در فضا تابد به ماه
 هیچ گاه خفاش را آن نور هست ؟
 تن کند عوعو مبادا ماه جان
 گفته اند اینسان شکم خواران بسی
 گریگری راه حق بینان شوی
 لامعش لاله همی آرد دلیل
 غافل است این رزق تن حق کاسته
 آنکه نور افشاندا و دادم به جان
 او فقیر نور نور نور بود
 احمد آن ماه است و نور افشان کند
 از طریق نور او تا نور نور
 در جهان نور ولا زو پخش شد
 رب زدنی حیرتا تا آن ولی
 منجلی گردد گر آن ماه منیر
 جان چو مستولی شود بر نفس دون
 می شناسم من گروهی در طریق
 جان کند تیمارتن را گاه گاه

لیک جان شکرانه آن جان جان
 تا شود این لاشه روزی زیاد
 می دود اندر پی اش با صد سرور
 حق فزاید نور، این سرور را
 دائم آنرا سوی خود بگشاده راه
 هیچ گاه ز نور، خود مسرور هست ؟
 روزی اش گیرد کند زین روفغان
 با دلائل پیش جمع مفلسی
 چون شوی مفلس تویی ایما ن شوی
 لامع دله سپس گوید بخیل
 چون فقیران را پی خود خواسته
 کرد خود الفقر فخری را بیان
 ز آنکه ظلمت پیش او مقهور بود
 تا جهانی را به خود حیران کند
 موسی جان را کند حیران به طور
 جان موسی را هم از او بخش شد
 گردد اندر جان و دلما ن منجلی
 کی سگ تن میتواند زد صغیر
 میشود تن نزد جان پست و زبون
 که تن و جان نشان بود با هم رفیق
 بر سگ تن می فشانند نور ماه

هر زمان عو و کند یک لقمه نان	پیشش اندازد که گردد رام جان
تا کند خدمت تن اندر ابتلا	جان برد تا اوج اقلیم ولا
خدمت هریک به قدر گوهر است	زان تن شدا این عرض زو جوهر است
جان همی گوید منم آن جوهری	کو برون باشد ز فهم گوهری

قسمت پنجم

شرح پنج بیت از (مثنوی مولوی)

چونکه سرکه سرگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قه سرکه لطف همچون انگبین
کاین دوبا شد اصل هر اسکنجبین

انگبین گر پای وادارد زخل
اندر آن اسکنجبین آید خلل

قوم بروی سرکه ها می ریختند
نوح را دریا فزون می ریخت قند

قند او را بُد مدد از بحر جود
پس به سرکه اهل عالم می فزود
اصل رزق بایدا ندر غوره جست
کاولش ترش است و آخر هم ترش
اولش آن غوره و آخر سرکه ئی
گر زبان "پرده درمی داشتی

چشم دل بینا بود گراز نخست
زین میان چندی نما یدروی خوش
هیچ از انگور پرسد کس که ئی؟
پرده از این راز برمی داشتی

رز بود آن حاکم فرتوت پیر
 حاصلش فرزندی بی عار و سبک
 همگنان را آمرانه با صغیر
 چون جوانی شد نو و نوخواسته
 اولش آن غوره و آخر سرکه‌ئی
 پرسد آری آن کز اول شکر است
 آن که در انگوری اش بشناخته است
 تاختن بگرفت از اول علی^ع
 دومین را هم به حال خود گذارد
 سومین را قهر مردم خار کرد
 سرکگی را پور پورسفیایان فزود
 اول آن غوره دوم انگور گشت
 پورسفیایان سرکه انگور بود
 (چونکه سرکه سرکگی افزون کند)
 بُد ولایت شکرستان خدا
 چون فزون شد سرکه‌های کُفر و کین
 شکرستان نی عالم حق است
 (قهر سرکه لطف همچون انگبین)
 پورسفیایان گرن بود آن بدکنش
 ضربه زد پیداشود پیدا علیست
 شکری از شکرستان خداست

پست و تو خالی سبک مغز و شیر
 همچو با بخود سبک مغز و تنک
 گاه خواندن می کند پست و حقیر
 با حیل خود را کند آراسته
 کس از آن شهزاده پرسدهان که‌ئی؟
 شکری شیرین و پربار و براست
 گاه انگوریش پرا و تاخته است
 با کناره گیری خود ز اولی
 همت خود بر بقاء دین نهاد
 پس که بر خلق خدا آزار کرد
 دیگر آنجا جای استاد ن نبود
 سومین درخُم شد و مستور گشت
 مست از آن خم گشت و بس مغرور بود
 (پس شکر را و ا جبا فزونی بود)
 پخش شد از او شکر بر ما سوا
 شکر آمد از یسار و از یمین
 وین شکرها جمله از او مشتق است
 (این دوبا شد اصل هرا سکنجبین)
 کی علی^ع را بود ظاهر آن منش
 شکر دنیا و هم عقباء علیست
 و آن شکر بر شکرستان رهنماست

سرکه خود را از بدی مفلوج کرد
 شکر آمد ترشی آن محو ساخت
 این دورا با هم نباشد اختلاط
 ارتباط ظالم و مظلوم چیست؟
 پهلوی گر آنقدر ظالم نبود
 چونکه می دیدند آن انگوریش
 رهبرما بروی از اول بتاخت
 آن خمینی فضل الله برعباد
 ضدا و برا و چو برانگیختند
 انگبین دین چو ترشی مینمود
 خصم او کبود به جز فرد حسود
 (قندا و را بد مدد از بحر جود)

خویش را با کنگدگی ممزوج کرد
 شهدا و برترشی آن سرکه تاخت
 کی بود در بین این دو ارتباط
 آنچه ظالم را کند مظلوم نیست
 طرد آن در قدرت عالم نبود
 و آن دروغین وعده مسروریش
 اوبه عین العین او را می شناخت
 با با ایمان را دگر برما گشاد
 سرکه ها برشکرش می ریختند
 او بر آن از شکر دین میفزود
 انگبینش را همانا سرکه بود
 (پس به سرکه اهل عالم میفزود)

قسمت ششم

شرح سه بیت از (مثنوی مولوی)

واحد کالافکه بُود آن ولی
 بلکه مد قرنت آن عبدالعلی

خُم که از دریا در او راهی بود
 پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه
 چون شنیدند آن مثال و دمدمه

هیچ میدانی که باشد آن ولی ؟
 وجه او یک ، جلوه او صد هزار
 حق منزله از قیاس و دائم است
 هیچ جایی نیست خالی از خدا
 سیر کن آفاق و انفس را سپس
 تابینی غیر او دیار نیست
 چون ولی الله اعظم مظهر است
 گرتو دیدی روح دارد اتصال
 با پر جبریل جان گر پر زنی
 تا نبندی با ولی میثاق عشق
 تا نگردد مطمئن نفس زکی
 کفر نبود اتکا بر آن جناب
 مجمع البحرین در قرآن بسخوان
 جمع خیرات است نبود جمع بحر
 اصل اصل آن ولایت کلی است
 مجمع البحرین چه بود کل خیر
 خیر بالذات ، ذات باری است
 (خم که از دریا بر او راهی بود)
 خیر را دریا و خم را دان ولی
 هست دریای حقایق آن نبی
 ذات احمد هست ظرف خیر کل

آنکه شد در کل عالم منجلی ؟
 چون بود وجه الله آن عالی تبار
 قائم بالذات و بر خود قائم است
 چونکه فکر اینجا رسد از خود برآ
 باب دل را و امکان بر هیچکس
 وین همه جز جلوه آن یار نیست
 همجو روحی مستتر در پیکر است
 با ولی آتیه بگشا پر و بال
 پرتوانی فوق بحر و برزنی
 کی توانی رفت تا آفاق عشق
 کی توانی بر ولی شد متکی
 (لجه) باید تا توان رفتن در آب
 تا بدانی نکته های نکته دان
 در سراپ افتادگان جویند نهر
 می نیارد کس در آنجا یافت دست
 کی تواند رفت خضر آنجا به سیر
 بر مشیت نور خیرش جاری است
 (پیش او حیوونها زانو زند)
 کاندرا و راهی است از خیر جلی
 خم بود ظرفیت جان نبی
 سهم خود گیرند از آن خیل رسل

جزء جزء است عالم و او کل کل
می نیاری دید در تفسیرها
این سخن بیرون ز عقل و فهم ماست
مجملی از مجمع البحرین گفت
حال کز عمقش نمیدانی اثر
حال کان برزخ نباشد بر خود آ
تابه دریای حقایق پا نهی
(خاصه آن دریا که دریاها همه)

جمع جمع و مشتقش خیال رسل
می نیاری گفت در تغییرها
دید ما محدود چون در ما سواست
آنکه با خود گفت و خود هم می شنفت
هم ز تفصیل و زمجمل در گذر
تابیایی خضر راهی موسی
تا ز حوت نفس مرده و رهی
(چون شنیدند آن مثال و دمدمه)

قسمت هفتم

شرح سه شعرا ز (مثنوی مولوی)

شدها نشان با ز زمین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر مرتبت است
ورنه خس را با اخس چه نسبت است

مظهر او کی به اسمی قانع است
بیشتر ز آنها شانسان تیز تک
یک به بحر بیکران یک آب جو
تشنگان آب می جویند نهر

اسمی از اسماء حق یا واسع است
مرتبت جویند خلقان یک به یک
دو طریق است از پی این جستجو
تشنگان عشق می جویند بحر

این یکی بر طبع و خواه خویش رفت
 رفتن هریک بصورت رفتن است
 ضیق طبع ضیق تن اینرا خوشست
 آن یکی زرد و نحیف و لوچ و لنگ
 طول و عرض آخور این یک وجب
 در رحم می ماند اگر طفل از غذا
 جمله طفل اند این خواهان تن
 لیک مردان خدا با چشم جان
 دید در رویا یکی مرد سلیم
 از یکی افرشته پرسید آن همام
 گفت این قصری که من پریم در آن
 خواندُ السلمان مِنّا یش رسول
 مصطفی را هر دو عالم حاکم است
 جای جنبُ الله جنب باری است
 جای او بیرون از این آب و گل است
 شرح صدری جواز آن رب جلیل
 آن جمال الله را در سینه جو
 دل شود آئینه با ذکر حبیب
 این جهان را بر شکم خواران گذار
 این جهان نبود محل زیستن
 مومنان را در بهشت این گنده نیست

و آن یکی سوی اله خویش رفت
 آن یکی بجان و این یک برتن است
 زین سبب او فربه و شا دوهش است
 چونکه در آخور نکرده او درنگ
 وسعت پرواز آن تا سوی رب
 همچو کرم معده خوش میکرد جا
 وسعت دیدارشان باغ و چمن
 دیده اند آن سوی این کون و مکان
 جای سلمان را در آن دارالنعیم
 که بگو سلمان کجا دارد مقام
 وسعتش باشد بقدر قدر آن
 در نیاید این معانی بوالفضول
 چون جهان جمله اقل او اعظم است
 نور حق است و در اشیاء جاری است
 جایگاهش همچو حق اندر دل است
 تا کند در سینه ات جا آن جمیل
 تا بگیری عکس از او آئینه جو
 شرح صدری جو که تا بیابی نصیب
 تا بیابی وسعت دارالقرار
 آخور است آخرت را آن کند تن
 در فضول مقعدش آکنده نیست

درمیان این جهان با آن جهان	فرق باشد از زمین تا آسمان
شرم دارند آن گروه پاک دل	زین گروه بسته دل بر آب و گل
اهل طبع و اهل دل را در جهان	با عبارت کی توان کردن بیان
چون زپیش دیده برداری حجاب	بریقین افزایی آنگه ای جناب

قسمت هشتم

شرح سه شعرا ز (مثنوی مولوی)

زاغ دررز نعره ز اغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدا راست هریک را جدا
در مراد یفعل الله مایشاء

نقل خارستان غذای آتشست
بوی گل قوت دماغ سرخوشت

دائماً دارند با حق گفتگو
دردها را هم بود از حق جواز
این سرای درد و رنج و ابتلا
شیر با آواز می آرد بدست
حق مهیا ساخته بی جندو چون
می نخواهد هیچ آواز و فغان
گوش ماکج میرود اندر شناخت
قومی آزاد و نواشان پرطنین

تارهای صوتی نای از گلو
دردها مان میشوند آواز ساز
طفل چون پا می نهد در این سرا
درد بی قوتیش چون با لفظه است
قوت او بی گریه آواز گون
دردها را بر همین منوال دان
زاغ و بلبل بی غرض آن نغمه ساخت
قومی اندر بند و آواشان حزین

خلقی از تکبیر گاه کارزار
 هر که بیدل، زان صدایی حاصل است
 کی بود یکسان به آواز حجاز
 فرقت از گاه است تا کوه احد
 مشتری این کسان، آن را خداست
 زخمه بر تار دل بیغم مزن
 لهو و لعب است و کند این دلبری
 هر نوابی شوق حق بی حاصلست
 زشت هم در مسجد و هم در کنشت
 جلوه باید تا روم در وجد و حال
 گر نخواهد حق ندارد هیچ مغز
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج

مردمی شاد از صدای آبشار
 ارتباط این صداها با دل است
 نغمه تهلیل ها مان در نماز
 آن کنند نفی خود این اثبات خود
 هر نوائی را خریداری جداست
 گرنداری درد عشقش دم مزن
 آن نوائی را که نبود مشتری
 فعل زائد بر مصالح باطل است
 هست هر آواز ناهنجار، زشت
 از نوابیرون نجستم در مقال
 هر نوا هر نغمه هر گفتار نغز
 گر نشد دل خواه تو این نغمه درج

قسمت نهم

شرح شش شعر از (مثنوی مولوی)

گر پلیدان این پلیدیها کنند
 ابرها بر پاک کردن می‌تنند

و رجهانی پر شود از خار و خس
 آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ما را زهرا فشان میکنند
 و رجه تلخا نما نپریشان میکنند

نخلها بر کوه و کندو و شجر
 می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هرچند زهری می کنند
زودتر تریاقشان بر می کنند

این جهان جنگست چوکل بنگری
ذره ذره همچو دین با کافری

غم مخورای خسته از بیداد کفر
تو بمان در انتظار آن ظهور
حق مهیا ساخت آن نور کبار
فاضل آن نور پاک منتظر
هر زمان ظلمت فزونی میکند
هر زمان شداد و ضحاک فریب
تا کند مستضعفان را منهدم
منتقم کی بود رجال راستین
نیست خالی قرنی از آن مرد حق
داندا و کوفاضل نور ولی است
هر که دید آن نور ننشیند ز پا
در میان قوم آن مستکبران
تیغ جیود امر حق ذوالمنن
کیست مستکبر؟ که ضد مردمیست
گم نباید بود می باید شناخت
چون برآید تیر مردان از خدنگ

مخود را بمان شود شداد کفر
انتظار نور نور نور نور
در محمد (ص) ها ن بمان در انتظار
گشت اندر کل عالم منتشر
خلق ها را در زیونی میبرد
از فراز خود نهد پادرنشیب
زا ستار خود برآید منتقم
دست حق است و برآید ز آستین
هر که دید اندر خود آن نور سبق
این هم از آن نور کلی منجلی است
تیغ اشکافنده گردد در فضا
تیغ گردد در کف مستضعفان
حامی مستضعفان در هرز من
صرف واژه اینکه خود نوعی گمست
چونکه مستکبر خود اول رنگ باخت
این زبوان جمله می با زندرنگ

هیچ دانی آن زبون و خا رکیست؟
 عالمی کو دور از امر خداست
 و آن امیری که نه بهر مردمیست
 سود آن کوشد ضرر بر دیگران
 این همه مستکبران خو کند و سگ
 کبود آن مرد خدا؟ مردی قویست
 یک تن اما قدرت او صد هزار
 اول او شد سد راه پهلوی
 بعد از آن میخواست خیل عالمان
 قلب گفتش ها ن مکن خود را تباہ
 خیل آنها دور از حکمت شدند
 تا نیفتد در میان شان انقلاب
 بی هدایت کسی به حکمت ره نیافت
 قلب گفتش با چنین الهام خوش
 حکمت و عرفان و اسلام اصیل
 هر زمان از خود قدم بیرون نهند
 میدوند آنگاه سوی بارگاه
 تاجهیل یوم از ز خود خالی شوند
 راه حکمت را بیا موزد خدا
 آن کسان کز حکمت الله فارغند
 هر که فارغ از حق او باشد پلید

آنکه از حق دور و بر خود متکیست
 آن هم از مستکبر و اهل ریاست
 اونه گمره در خود خودبیل گمیست
 او بود از جمع این مستکبران
 در مسیر غیر حق دائم به تک
 این خمینی سد راه پهلویست
 چون بود جزئی ز نور آن تبار
 تا بسازد اجتماعی معنوی
 بریقین آیند از ظن و گمان
 این گره را نیست راهی با اله
 و ز حقیقت دور و بی دولت شدند
 از خدا در خود نیابند انتصاب
 ای خوش آن کین نور بر جانش بتافت
 در دریا میکش که گردی باز هوش
 یافت می باید به هنگام رحیل
 حق تجلی میکند آنکه دوند
 خالی از خود پر ز جذب آن اله
 فارغ از این علم نقالی شوند
 چون حکیمان را دل افروزد خدا
 فارغ از حقند و بر خود عاشقند
 مرپلیدی را کند در خود مزید

خیل مردان خدا پاک و هشد	خوک طبعان با پلیدیها خوشند
در پلیدی میشدند آنها هلاک	گر نمی شد ابر رحمت مرد پاک
گاه ابرو منشاء تاثیر گشت	گاه آتش از پی تطهیر گشت
پاک شد ایران ز ننگ پهلوی	ز ابر رحمت زای آن مرد قوی

قسمت دهم

شرح پنج شعرا ز (مثنوی مولوی)

این جهان جنگست چو کل بگری
ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد به چپ
و آن دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان به بین اندر رکون

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس

رفت از وی جنبش و طبع و سکون
از چه؟ از انا الیه راجعون

در میان این دو، فطرت رافع است
تن کند دفع ضرر جان دفع زشت
از کدامین ره رود با این حساب
نه تن و نه جان براه او سداست

فعل ماگه جاذب و گه دافع است
تن کند جذب غذا و آن جان بهشت
پس خلیفه حق که شد نایب مناب
آخر این انسان خلیفه ایزد است

مانع تن تا مراد خود هزار
 تن گشاید هر زمان راه نجات
 جان هم از سوئی به جد و جهد خویش
 جاهد و افینا که یابی راه را
 این همه کوشش پی سودای تن
 این همه سیراست و منزلگاه ملک
 جنگ اضا د است آنها سیر نیست
 نفی کن هم جبر و هم تفویض را
 امر بین الامر باشد عین عین
 فطرت الله است آن امر خدا
 چون در امر حق دگر اضا د نیست
 گوبه جبری ای ز گردیدن زبون
 گوبه تفویضی که خود را کن رها
 کج مرویابی اگر آن امر حق
 کج مروزین ره که گردی سرنگون
 عهد کردی با خدا روز الست
 امر شیطان دا ئم! برخشم و کین
 امر حق خود شد مسما اسم نیست
 شد اسیر اسم تازی هم عرب
 امر حق را فطرت انسان بخوان
 جبر ما را می کشد دائم به جنگ

سجان تا بر مقامش بی شمار
 تا بیا بد قوتی از بهر حیات
 ره گشاید بروفای عهد خویش
 و اندر این ره تادل آگاه را
 و آن همه جهد از پی خلق حسن
 بهر عشق دوست را بایست فلک
 جز به جنب حضرت حق خیر نیست
 امر بین الامر را دان از هدی
 کونینند جز خدا در عالمین
 ز او اشارت رفته در نص هدی
 جنگ بین ظلم و جور و داد نیست
 تا نگردی محو کی یابی سکون
 باش تا یابی تو آن نور هدی
 لحظه ای غافل نمایی زان سبق
 رو بخوان السابقون السابقون
 که نگردی عبد آن شیطان پست
 امر حق بر عشق و سودای یقین
 اسم شد ظاهر و جسم او جسم نیست
 خواه گوا نگور و خواهی گو عنب
 چونکه بین جبر و تفویض است آن
 همچنین تفویض دائم بی درنگ

تاسوی انا الیه راجعون	فطرت الله است لیکن آن سکون
سوی آن دل کوست با او متصل	امر حق ما را برد تاسوی دل
تابسوی جان جان جان رود	دل بود آن ذره کورقصان رود
وندر آنجا نیست جنگ صرف و نحو	میروند آنجا که اول بوده محو
تا شود خود راجع و مرجع یکی	میروند فارغ زهر ظن و شکی
میروند آنجا که تابیند عیان	تن به چشم جسم، نی با چشم جان
تا به بیند غیر از او دیار نیست	میروند آنجا که جز آن یار نیست

قسمت یا زدهم

شرح هفت شعرا ز (مثنوی مولوی)

وزر ضاع اصل مسترضع شدیم	ما به بحر نور خود راجع شدیم
لافکم زن از اصول بی اصول	درفروغ راه ای مانده ز غول
نیست از ما هست بین الاصبعین	جنگ ما و صلح ما در نور عین
در میان جزوها حربیست هول	جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول
در عناصر درنگر تا حل شود	این جهان زین جنگ قائم می بود
که برایشان سقف دنیا مستویست	چار عنصر چار استون قویست
استن آب اشکننده هر شرر	هرستونی اشکننده آن دگر
هست لازم تا بیفتد در طریق	انفعال بنده از اصل ای رفیق
لازم است از خود بران ظن و گمان	اختیار نسبی این بندگان
ارتباطش مستقیما " با حق است	ظن مبرکین اختیار مطلق است
گردلت لاهول گفت آن جنگ برد	گر به جنگ طبع زخمی بر تو خورد

ور به جنگ خصم دین طالب شوی
 ور شدی مغلوب بی لاجول دل
 طبع را در حد دستور خدا
 گزشتی تابع توبی دستور دین
 اندر این دنیا اگر خوش بنگری
 طبع را اسباب کار خیر کن
 رو بدینا گر کنی در جنب حق
 اصل تو نور است و در نور آمدی
 تا به طبع و بر طبایع مایلی
 مرغرایز را کند تنظیم دین
 فرع راه حق ز خود بگذشتن است
 گرتو در فرعش شوی مشغول خود
 عشق را می شو پذیرا با یقین
 در مزاج عشق فرقت ساز نیست
 جنگها واقع شوند اندر زمان
 عشق کل است و جهان و هر چه هست
 این جهان قائم به جنگ جزو هاست
 عنصر ترکیب را باید ستون
 عرش رحمان دل بود دل زان قویست
 طبع ترکیبی ز امیال فناست

اختیار داد تا غالب شوی
 طبع تو غالب شود آنرا بهل
 گزشتی عامل تورستی از بلا
 طبع تو خود هست شیطان لعین
 آمدی تا وارهی از خود سری
 روی بر حق پشت بر هر غیر کن
 در طریقی تارسی بر ما سبق
 نور را خود تار کردی با بدی
 بروصول نور خود خود حائلی
 کز میان نشان بگذری پاک و سلیم
 اصل آن بر اصل خود پیوستن است
 در ره حق خود تو گردی غول خود
 عشق آری عشق باشد اصل دین
 اصل را انجامی و آغاز نیست
 عشق بیرونست از کون و مکان
 جزو میدان باید از هر جزو رست
 عشق آری عشق قائم برخداست
 عشق برخود قائم است ای ذوفنون
 آری آری عشق بر آن مستویست
 آنچه باشد باقی آن عشق خداست

قسمت دوازدهم

شرح چهارشعرا ز (مثنوی مولوی)

پس بنای خلق بر اضداد بود

لاجرم جنگی شدند از ضرر و سود

هست احوالت خلاف یکدگر

هریکی باهم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنی

با دگر کس سازگاری میکنی

فوج لشکرها ی احوالت ببین

هریکی با دیگری در جنگ و کین

ای که تو دایم به جنگی هوشدار

تا خلاصی یابی از این گیسو دار

راشکمت خواهی حرام و دل حلال

صلح این دویی مدد باشد محال

هیچ دانی این تن و جان از دوسو

ره نمایندت که گردی کامجو

کام تن پویائی اندر حرص و آزار

کام جان و ارستن از عشق مجاز

حدفاصل از زمین تا آسمان

تن رود در اسفل، آن تا بیکران

خواه تن محسوس و اندر دسترس

خواه جان سرکوبی امیال و بس

بهر عیش تن و سائل بیشمار

عیش جان موقوف در دارالقرار

گرتو خواهی گشت فرد معتدل

گرنخواهی بود چون خرپا به گل

سازمان ده باش بهر دیگران

نی تمام از بهر خود همچون سگان

این گروه گرگ و سگ باهم بدند

چونکه هر یک زنده از بهر خودند

یک حیات است آن حیات جاودان
در حیات جاودان اضداد نیست
این همه اضداد ذائیده تن است
ارتزاق تن همانا واجب است
آنکه اندر خمرهای میزبست خوش
ضد طبع بیش جو بود آن سلیم
و آنکه در قصر مجلل جای داشت
هیچ گه شا دو خوش و آزاد زیست ؟
چيست پس تکلیف خیل بندگان ؟
دل بود محمول و تن حامل دل
هر که با دل زیست او آزاد زیست
در میان جمع و تنها زیستن
باش تا از حق مدد گاری شود
تا کند تبدیل ضد دل به دل
بی مدد کی میتوان ز اضداد درست
گر نشیند نقش عشقش بر ضمیر
چونکه اشیا هست در فرمان او

حق بود محیی و ما اجزاء آن
خیر محض است او در او جز داد نیست
چونکه زنده ی آب و نان و مسکن است
لیک بیش از سجودت حاجب است
او نکرد از بهر چیزی رو ترش
زیست عمری شاد و خرسند و حلیم
بود ضد خود هر نام و چاشت
آنکه اندر بین این اضداد زیست
پا نهادن با تن اندر راه جان
چون بودا در تن اقبال دل
ورنه اندر جمع این اضداد زیست
کا ره ر کس نیست ای فارغ ز تن
گوئی استغفار و غفاری شود
آن مبدل تارهی زین آب و گل
رست آنکو نقش او بر سینه بست
میشود اضداد، دل را دستگیر
کل شیئی ها لکالا وجهه

قسمت سیزدهم

شرح پنج شعرا ز مثنوی مولوی

می نگر در خود چنین جنگ گران

پس چه مشغولی به جنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد

در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست

زا نکه ترکیب وی از اضا دنیست

این تفانی از ضد آید ضد را

چون نباشد ضد نباشد جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر

که نباشد شمس و ضدش ز مهریز

ره و آید لحظه در خود کن درنگ

تا نمانی در میان راه لنگ

بی عقل کی توان این راه رفت

نیمه ره ماند آنکه نا آگاه رفت

این ره عشقت راه خانه نیست

ره رو این راه هر بیگانه نیست

راه این دنیا که هموارست و سهل

میتوان رفتن به پای لنگ چهل

راه پر پیچ و خم عشق ای عمو

که به عرض عالم است و گه چومو

مگر جواز راه گیری از اله

پهنی عالم تورا گردیده راه

ور به کوشش با ید این ره پی کنی

بس ره باریک باید طی کنی

راه بین جنت و دوزخ چوموست

عاشقان را مقصود هم راه اوست

جلوهی حق در سراسر عالم است

راه عاشق نی به خشکی نی میاست

عشق باشد جلوه گاه آن ممد

جلوهی محض است و او را نیست ضد

عشق را با خشک و با تر کار نیست

چونکه با اضا د در پیکار نیست

ضد به ضد پیدا شود اوبی ضد است

هر که جذب او نشد راهش سداست

وا خرد گرا و تورا جذبش شوی

در جهان صلح بی رنگی روی

کار عاشق میرسد برپایه‌ای
 رنگ چون زائل شد از جان‌زکی
 محبوب‌اقی شو که عاشق باقیست
 برمراتب استوار است این سرا
 ارتقاء است آن‌سرای وقفه نیست
 منتهی هر کس به‌جای خود رود
 بی‌خود از خود برتکا پو بسته است
 درطریق عشق نفی خویش کرد
 نیست غیر از یک موثر در وجود
 هر که ابراهیم و اراش شود
 کی فنا فی الله کنی درک بقا
 رنجهای بردی که بتهای بشکنی
 رستی از اضداد، سوی ما بیا

که نماند از وجودش سایه‌ای
 عاشق و معشوق می‌گردد یکی
 باده و هم باده نوش و ساقیست
 مرتبت ضد زاید و چون و چرا
 جای کسب اینجا و آن جای زیست
 ای خوش آنکوبی خود از خود میشود
 محو آن باقی و از خود رسته است
 نارشد بر این خلیل الله برسد
 هست آثار خطابش هر نمود
 بر خطاب حضرتش و اشق شود
 حال کاندرا ذات ما گشتی فنا
 چون بت خود هم شکستی ایمنی
 ما بقائیم و بیا سوی بقا

قسمت چهاردهم

شرح چهارشعر از مثنوی مولوی

هست بیرنگی اصول رنگها

صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پر غم و شاق

وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از جه آید و زکجا

وزچه زاید وحدت این اضداد را

عاشق و معشوق دارند اتفاق
 در میان این دو هجران شد سبب
 بود معشوق از نظرها ناپدید
 عشق اول جلوه‌ی معشوق گشت
 با خود آن معشوق میورزید عشق
 خواست تا معشوق پرآوا شود
 ساخت معشوق عاشقی از آب و گل
 خواست تا پیدا شود این کار کرد
 اندر آن دل جای داد افغان و آه
 اسم پیدا شد مسما کیست؟ او
 اسم الله جمع آن اسماء بود
 این نموداری که خود یک جلوه است
 نقشی از آن نقشها شد نقش دل
 جلوه او تا که نقش سینه گشت
 دل نمودار همه آیات شد
 جلوه از او ماهمه آئینه ایم
 جزوها را نفی کن تا کل شوی
 چون بخود آئی رودا ز بین فرق
 او همان پیدا است کاول بوده است
 جزء و کل اندر مقام ذات نیست
 گرتو خواهی یافت انواری ز ذات

بر چه؟ با پیدا شدن با چه؟ فراق
 تا فتد در جان عاشق تاب و تب
 روح خود را در تن عاشق دمید
 سابق الذات آن بداین مسبق گشت
 بسکه ماند اندر خفا رنجید عشق
 عاشق دل داده‌ای پیدا شود
 و ندر آن آب و گل این پر مهر دل
 جلوه خود را به دل اظهار کرد
 و آن ضمیر پروله میجست اله
 جلوه‌ی او گشت رازی تو بتو
 هریکی نوعی وله را می نمود
 درجهانی صدهزاران نقش بست
 بود روشن تر ز کل آب و گل
 و آن تجلی صیقل آئینه گشت
 جلوه گاه و جلوه و مرآت شد
 روی او را عاشق دیرینه ایم
 خویشتن بشناس تا در کل روی
 خویش را بینی در آن یک جلوه غرق
 نی ز خود کم کرده‌نی افزوده است
 یک تجلی بیش در مرآت نیست
 نفی کن خود را و زو نفی صفات

خویش را در جنب او پیدا کند چونکه یا را ندر سراو یا ر جوست هر که جوید آنکه در کل منجلیست فرق خوربا تابش او پس کجاست؟ ما چو او از فرط پیدائی گمیم فرق اصل و فرع نبود بر ملا	ای خوش آن سودا که کس یکجا کند این همه اضا در دوری از اوست وحدت و کثرت دو نبود ز احولیست تابش خورشید هم گرمی فزاست ما همه حیران در او چون انجمیم ما جو در او محو گردیم و فنا
--	--

قسمت پا نزدهم

شرح چهار شعرا ز مثنوی مولوی

خوی آن این نیست خوی کبریاست چون نبی که جنگ او بهر خداست شاد آن کاین جنگ او بهر خداست شرح این غالب نگنجد در دهان هر یکی در خاصیتشان می زیند تا کنند نرم آهنی را برگداخت نی به بی نظمی که با ترتیب کرد عقل کل حاکم بر این عقل دنیست متصل چون اوست با اصل الاصول فرقها در جمله از بنیاد هست جان جان فائق بود بر این نفوس جوهر جان را نباشد هیچ فصل جان احمد آن یگانه گوهر است	گوهر جان چون ورای فصلهاست جنگها بین کآن اصول صلحهاست طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست غالبست و جبر در هر دو جهان جسمها مصنوع حق و میکنند علم صوری خاصیتشان را شناخت آن یکی را با دیگر ترکیب کرد فعلها بر عقل جزئی مبتنیست عقل کل دارد تصرف در عقول همچنانکه جسم را افراد هست جان مراتب دارد اندر این نفوس جان جان واصل بود بر اصل اصل تن بود عارض ولی جان جوهر است
---	--

که بود آن جان ورای هر فصول
 عقل کل را دان مشیت ای فرید
 قائم بالذات ذات باری است
 مبداء فعل است رب العالمین
 هر یکی افعال ما از هم جداست
 فعل ما دارد مراتب در ظهور
 فعل اگر بر حسب عقل است و تمیز
 فعل گه ناشی ز جان گه از تن است
 جان ولی تنها به یک ره میرود
 جان ما باشد شعاع جان جان
 جان احمد اصل اصل جوهر است
 جان ما خود فاضل آن طینت است
 همچنان که جسم ما گردد سمین
 جان ما تا مقصد والا رود
 جسم او کین سیر دارد وای ما
 جان ما در پیش آن جسم لطیف
 جوهر او پاکتر از ما سبق
 (هست ز احمد تا حدیک میم فرق
 فعل او جز بر مسیر ذات نیست
 جنگ او خود عین صلح است و صفای
 این بود افعال جسم الطفش

متمل چون اوست با اصل الاصول
 دائم از قائم بر او گردد مزید
 بر مشیت فعل، دائم جاریست
 فعل او با فعل خود یک سان مبین
 فعل ما در جنب او با مقتضاست
 که بود فعال تن گاهی شعور
 پرورد جان ورنه ماند درستیز
 تن چو بردستور شد مستحسن است
 بر طریق عشق الله می رود
 جان جان مرآت آن سلطان جان
 جان ما مرآت از آن گوهر است
 طینت پاکی که اصل دولت است
 جان ما دارد مراتب تا یقین
 جسم او تا اوج او ادنی رود
 که نگشتیم از قیود تن رها
 باز باشد نارسا و بس خفیف
 گوهر او را نسوده غیر حرق
 عالمی هست اندرین یک میم غرق
 بی نشان در هیچیک آیات نیست
 چون بود هر فعل او بهر خدا
 خیر کل است جان اشرفش

خیر بالذات ذات باری است	خیر او در جان احمد جاریست
کو بود در عرش رحمن عین عین	خیر از او میرسد بر عالمین
دیده بان عرش رحمانست او	گر بود یک جان همان جانست او
کی بقالب گنجداین معنای ناب	سوی او بشتاب و این معنی بیاب

قسمت شانزدهم

شرح سه شعرا از مثنوی مولوی

آب جیحون را اگر نتوان کشید	هم به قدر تشنگی باید چشید
گر شدی عطشان به بحر معنوی	فرجه‌لی کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هرنفس	مثنوی را مولوی دانی و بس
بحر علم آنگونه ژرف است ای فلان	که نیارد رفت کس تا عمق آن
عمق آن را کس نداند جز خدا	مظهر این علم باشند اولیاء
ما همه در بحر علمش چون حباب	که چوبیند خویش گردد محو آب
کل این دریای هستی علم اوست	اولیاء را علم همچون آب جوست
آب جورا اصل جز دریا مدان	کو پس از یک سیر باز آید در آن
سیر آنان نیست همچون سیر ما	ما همه در خود گم، آنها در خدا
آب دریا ابرو باران و بخار	گردد وریزد به نهر و جویبار
انبیا نهرند و آن باران علم	جاری اندر جان شود آن جان علم

ظرف جوی و ظرف نهرو ظرف شط
 انبیاء هر یک به قدر قدر خویش
 عِلْمُ الْأَسْمَاءِ را دان در خطاب
 بر مشیت علم حق نازل بود
 آن مدینه‌ی علم را از صاحب علم
 بلکه اسما را علی آموخته است
 رگ رگ است آن آب شیرین حیات
 آری آن دریای مطلق شد محیط
 بر مشیت نازل است آن علم حق
 رو بخوان السابقون السابقون
 علم رسمی با فنون آید بدست
 گر شکستی خویش خویش ایها الفضول
 چارده مرآت حق آن هادیان
 و آن کُنْیَ علم را بخشوده اند
 بخشی از آن کل نصیب عالم است
 آدم روحانی این خاتم بود
 اول و آخر ندارد علم حق
 انبیا گرشاخه‌ای از آب علم
 شد محمد ص معدن آن علم حق
 او بود جیحون رسل چون آب جو
 تشنه باید بود و آنکه آب خواست

قدر خود گیرند آب از این نمط
 علم آموزند از حق پیش پیش
 بی گمان ضبط است در ام الكتاب
 میپذیرد آنکه او قابل بود
 جز علی کی بود که گردد باب علم
 بر هر آن کز نور او افروخته است
 میرود تا یوم دین بر ممکنات
 بر عوالم زانکه او باشد بسیط
 کیست اسبق تا بگیرد سلم حق
 تا مقرب را شناسی بی فسون
 و آن لدنی در گروگان شکست
 قدر استعداد خود یابی وصول
 رابط خلقند و حق در این جهان
 چونکه آنها علم را زیبنده اند
 عِلْمُ الْأَسْمَاءِ بخش آدم است
 جمله عالم پیش او یک دم بود
 شد نبی اعلم که بود از ما سبق
 یافتند و یافت جان شان را ز سلم
 انبیا یا بند از او سلم حق
 ای خوش آنکو گشت جانش آب جو
 آب با ید از اولی الالباب خواست

لُبُّ لُبِّ عِلْمِ اسْتِ آن وَلِیِّ وَاَنْ وَلِیَّ اللّٰهَ اعْظَمَ آن عَلِیِّ
 تشنه گرگشتی بهایی آب او آن چنانکه یافتند اصحاب او
 آب جیحون را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید

قسمت هفدهم

شرح سه شعرا ز مثنوی مولوی

باد که راز آب جوگر واکنَد
 آب یک رنگی خود پیدا کند
 شاخهای تازهی مرجان ببین
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 چون زحرف و صوت و دم یکتا شود
 آن همه بگذارد و دریا شود
 امت مرحومه این زیبامم
 متکی چون بر نبی اکرمند
 هر زمان رهشان زندگولی به ریب
 در غیاب این گروه معتقد
 جان اینها بر توسل متکیست
 هر مژگی متکی بر خویش نیست
 خوف و وحشت ز ایداد دوری زحق
 هر که او دور از خدا، و کافر است
 گر بپوشد خویش را در پرده‌ها
 ترک و تازی و زعربیا از عجم
 دائما "الهام حق را ملهمند
 میرسد بر جان‌شان الهام غیب
 از دل و جان‌شان کند حق دفع ضد
 امت مرحومه از این رو زکیست
 اتکا بر خویش جز تشویش نیست
 نیست مهجوری چو مهجوری زحق
 وین گناه دوری از او ظاهر است
 ظاهر است او پیش چشم اولیاء

کفر اگر پوشاند سطح جان او
 کفر ظاهراً و خاشاک هواست
 ظاهر این امت مرحومه را
 همچو از آب زلال جویبار
 میوزد باد و برد خاشاک او
 یک نسیم از بوستان لطف دوست
 یک توسل بر نبی و بر ولی
 ای علی ای دافع ظلمات ریب
 خا رو خاشاک هوا مان دور ساز
 آفرین بردست ای بازوی دین
 خصم دین را بر سر جاشان نشان
 هر یکی زان پرده پوشد چهره ای
 بی مددکی میتوان زالحا درست
 جز ولی الله که در غیب است او
 (ای علی ای آن پس از سوء القضاء)
 در ضمیر عالمی فریاد رس
 این زمان بزدا ز دلها خا رو خس
 گر رود یک سوز دل این پرده ها
 در بهار ارزنده گردد بوستان
 امت مرحومه گریابد مدد
 گر زلال آب جان پیدا شود

اولیا کردند گرد افشان او
 کفر باطن شرک و الحاد و دغا ست
 گاه پوشد خا رو خاشاک هوا
 که بگیرد روی او خاشاک و خار
 تا ببینی چهر آّب پاک او
 دافع خاشاک و خار کفر اوست
 میدهد جان را صفا دل را جلی
 دست می آور برون از جیب غیب
 امت مرحومه را مسرور ساز
 دست حق بیرون بر آراز آستین
 که هزاران پرده اند این ملحدان
 امت مرحومه را کو زهره ای
 باید ابراهیم و ارا این بت شکست
 دوره آخر زمان یک مرد کو
 در ضمیر عالمی حسن القضاء
 هم توئی جنب الله و هم داد رس
 تا زلال دل شود پیدا و بس
 زنده گردند این همه افسرده ها
 میوه شیرین و خوش آرد چون جان
 می رهد از کفر و شرک و از حسد
 می رود تا محو در دریا شود

قسمت هیجدهم

شرح پنج شعرا ز مثنوی مولوی

حرف گو و حرف نوش و حرفها	حرف و صوت و خلق بر جان متکیست
نان دهنده نان ستان و نان پاک	وان صور در ذهن گردد مستتر
لیک معنی شان بود درسه مقام	جمله ها تفضیل را در ماجرا
خاک شد صورت ولی معنی نشد	فعل ها باشند اراده ای آن قدم
در جهان روح هر سه منتظر	این تن خاکی به جز حمال نیست
خلق تنها حرف را زاینده نیست	در ره دل هم عنان با جان نشد
روح اول می کند خلق صور	وای دل ای وای دل ای وای دل
فکر سازد حرفها و جمله ها	فطرت دل گرچه افلاکی بود
ماجرای در فصل آیند از عدم	روح مشتاق علوم حکمت است
بی حضور روح تن فعال نیست	تا بدانی اصل خود ای نکته دان
چند پروردیش آن پیران نشد	دائماً بر سیر او کن اهتمام
روح تنها مانده از سودای دل	میل تن تا عالم سفلی رود
دل اسیر این تن خاکی بود	روح تا ملک و لا فوق سماک
میل تن با خورد و خواب و شهوتست	تن رود بر خاک و جان سوی اله
و نفخت فیه من روحی بخوان	
روح باشد فطره الهای همای	
سیرجان تا عالم اعلی رود	
مجمل و تفصیل تن تا حد خاک	
روح و تن هر یک جدا از هم براه	

مبدأ این هر دو گرچه واحد است
 لیک راه هر یکی از هم جداست
 این همه معناست معنی در احد
 روح و جسم و جان سه لیکن واحدند
 چون عدد اندر مقام ذات نیست
 مطلق فعل است و ذات هستی است
 این جهت یابی نمودار تن است
 روح انسان فارغ است از این جهات
 هست او پیدا در این موجود نیست
 قالب تن خفته خوش در رخت خواب
 با اراده هر حدودی می درد
 هم بود در کار آن خفته بشب
 روح اگر ملکی است کو پا بند او ؟
 کو مجرد از قیود جسم هاست
 من ندانم چیست این روح ای فتی
 چون خدا هست و هم او نا مرئی است
 ما که اندر کار خود و ما نده ایم
 چون شناسیم آن خداوند و دود
 ما نموداریم و اصل بود اوست

هر دو این مشهودا ز یک شاهد است
 اصل این خاک است و اصل آن خداست
 می نگنجد چون برون است از عدد
 نیستند اصل وجود و واجدند
 بیش از یک جلوه در آیات نیست
 او منزله از جهات پستی است
 چون اسیر خورد و خواب و مسکن است
 چون ندارد هیچ رنگ ممکنات
 اندر این قالب هم و محدود نیست
 روح فارغ از جهات و از حساب
 بی قیود آنجا که خواهد می رود
 در روشها فارغ است از هر سبب
 با جهان خلق کو پیوند او ؟
 شاید این خود جلوه روح خداست
 آنقدر دانم نشان است از خدا
 پیش آن اصل این جهان خود فرعی است
 ما که نه حکمت نه عرفان خوانده ایم
 آنقدر دانیم او بوده است و بود
 ما همه در سجده و مسجود اوست

قسمت نوزدهم

شرح چهار شعر از مثنوی مولوی

امر آید در صور رو در رود

باز هم ز امرش مجرد می شود

پس له الخلق وله الامر ببدان

خلق صورت امر جان را کب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه

جسم بردرگاه و جان دربارگاه

چونکه خواهد کتاب آید درسیو

شاه گوید جیش جان را ارکبو

صورتند این جمله اشیا بی تمیز

با مخالف دائمی "اندر ستیز

این مخالف جوهر سا زندگی است

وین نتایج عامل پابندگی است

این همه زامر خداوند غنیست

خلق و امرش در و رای ممکنست

ذهن هم که خلق صورت میکند

نی بخود ز امر مشیت میکند

وین صور سازی ذهن از روح دان

روح را ز امر خداوند جهان

این همه راه است پس مقصود چیست

جز خدا اندر جهان معبود نیست

تن در این ره مرکب و مرکوب جان

مقصد عالی سرای جاودان

جاودانی هم از او یک آیت است

محو گشتن مقصد اینها رغبت است

هر که دارد رغبت محوی شدن

کی بخواید صرفی و نحوی شدن

صرفی و هم نحوی و هم فلسفی

بی فروغند از وفا بر آن وفی

کوزه جانش چو پراز محتواست

خالی از علم لدنی ممطفی است

آنکه بی عشقش قدم در ره نهاد

اولین پا بردل آگه نهاد

عمری اندر فهم جوهر بگذرانند
مصطفی هم مظهر علم خداست
این سخن پایان ندارد ای مفی
علم و حکمت زهد و تقوی بحث و درس
این درخت جان که اصل او خداست
اصل او ثابت که اذات و لیسست
شاخه‌هایش امت مرحومه‌اند
زائدا ز این شاخه‌ها باید برید
علم باشد نقطه پس تکثیر چیست
کل عالم علم ذات باری است
هر چه جاری شد بر او عودت رواست
این همه تاویل‌های نابجا
عشق را جاد در درون سینه نیست
دل اگر از عشق او روشن شود
عشق با تردید نبود سازگار
عشق حق را گر پذیری از وفا

از ضمیر دل دمی اورا نخواند
هم لدنا علم را خود محتواست
گرتودانی نکته گو با فلسفی
فی المثل باشد درختی را حرس
اصل ثابت فرع آن اندر سماست
فرع او اندر سما چون منجلیست
میوه‌اش اسلام شیرین تر ز قند
علم در یک نقطه جمع است ای فرید
این همه در علم حق تفسیر چیست
وان در این مجرای هستی جای است
مبدع و مبدا این عالم خداست
گرنپائی میشود حاجب تو را
گرترا آن پاکی آئینه نیست
با طراوات همچنان گلشن شود
پیش عشق آئینه مافی بیار
گویی آنگه حسبی الله و کفی

قسمت بیستم

شرح سه شعر از مثنوی مولوی

باز جانها را چو خواهد بر علو

با ننگ آید از نقیبان کازالو

بعد از این باریک خواهد شد سخن

کم کن آتش هیزم را افزون مکن

تا بجوشد دیگهای خرد زود

دیگ ادراکات خرد است و فرود

تا سبب سازیش آید در نظر

خلق کرد اندر وجود منکران

چشم جا نشان پرده ها را میدرند

درواری حس بود خوار و ضعیف

پرده ای دان بر جهان جاودان

خاصیت شان با سبب سنجیده ای

وان سبب که شهد بخشد بر طلب

کی تواند دید جز ترتیب را

یک بود در حد جان یک حد جسم

پرویریدن جسم و جا تراختن است

میشود نادم چو آدم در هبوط

بر تعلق بود بر ذیل جهان

از فضای قدس جان برخاکدان

هر که دید جان ندارد کافراست

دید او معطوف سازد بر نعیم

نعمت ایمان نهایت رحمت است

ای سبب بین آن مسبب را نگر

اوجهای ماورای این جهان

منکران حق بصورت منکرند

هان مپنداری که این جان لطیف

این جهان را جمله از خرد و کلان

چونکه ترکیب عناصر دیده ای

خاصیت پیدا و پنهان آن سبب

چشم سربیند همی ترکیب را

دیدهای خلق ها باشد دو قسم

کفر منکر چشم جان را بستن است

هر زمان منکر بردپی بر سقوط

آن هبوط آدم از صدر جنان

همچنان است این سقوط منکران

خاکدان ترکیب و جان خود جوهر است

گر خدا خواهد شود کافر سلیم

کفر و نعمت اصل ایمان نعمت است

در ظهور آید چو از منکر کرم
حق بود از شش جهت بر ما محیط
دید کا فر را چو گرداند بخیر
دیرو مسجد شد سبب وین هم از اوست
کا فر اربیند که ترتیب فصول
دید او معطوف بر جان میشود
(با زجا نها را چو خواهد بر علو)
بعد از این چون کار کا فر بادل است
دیگر این جا حق سبب سوزی کند
مومنان را تا چه سازد با کرم
درک این مطلب بودن ازک چو مو
چون به حیرت افتد کار ضمیر
هر چه را شاید توانی آزمود
آتشی کا فروزد آن ذات بسیط
کس نیا رده یز مش افزون کند
ظرفها در حد استعداد هاست
تا فنا فی الله مقام حیرت است

پرده بردارد ز جانش ذوالنعم
خیر محض است و بود خیرش بسیط
پرده ها بردارد از جانش به دیور
ما بقی ترتیب فعل و گفتگو ست
نیست اصل و حق بود اصل الاصول
و آنچه میخواهد خدا آن میشود
(با نگ آید از نقیبان کا نزالو)
کا رک فرو کا را یما ن مشکل است
کا فران را خود دل افروزی کند
این میرس از کس بخواه از ذوالنعم
فوق ترتیب است و باشد توبتو
هیچ کس جز حق نباشد دستگیر
غیر ناری کو ندارد هیچ دود
هست آن بر کل این عالم محیط
هر که خواهد دلش را خون کند
ای خوش آن کو غرق دریای فنا ست
حیرت این راه است و ره بی غایت است

قسمت بیست و یکم

شرح سه شعرا ز مثنوی مولوی

پاک سبحانی که سببستان کند

در غما م حرفشان پنهان کند

زین غما م صوت و حرف و گفتگو

با ری افزون کش تو این بهوایهوش

پس سخن از لاله و زیحان رود
 سرورا تشبیه قامت ها کنند
 سیب با سیب ز نخدان نگار
 هر چه میگویند حد گفته است
 دست ایزدگوهر این سیب سفت
 خوشی پروین کند انگور را
 تا که این مغرور در کارتن است
 هر که او با جان خود دمساز نیست
 جان صافی رازها افشا کند
 تیغ برانست گوشتی چشم جان
 حرفها در رنگ و طعم و بوی سیب
 ذهن اگر تنها به معنا رو کند
 کی بپردازد به آن سیب آفرین
 حق نگوید باش مشغول صور
 حرف پیرامون اشیاء حاجب است
 این وجوب شرعی و محدود نیست
 سیب این دنیا که خوش رنگ است و بو

پرده‌ای از سیب ناید غیر بو

تا سوی اصلت بود بگرفته گوش
 زابرو با دو خاک و آب آن رود
 در سخن سنجی قیامت ها کنند
 میشود تشبیه ای اهل شعار
 وان گهر های درون ناسفته است
 اهل صورت سیب آن را خورد و خفت
 میشود مستی فزا مغرور را
 در مدیح حق زبان نشاکن است
 در مدیح حق زبان نشا باز نیست
 بس گره از کار دنیا وا کند
 هر چه را بیند رود تا عمق آن
 میکند ما را زمعنا بی نصیب
 فکر اندر رنگ و طعم و بو کند
 سیب را بگذار وضع حق ببین
 آن چنانکه با زمانی از نظر
 صنع حق دیدن در آنها واجب است
 صنع او بین چون جزا و معبود نیست
 پس چه باشد سیب سیستان هو

سیب باشد از نباتات ای مهان
میل دارم در تن انسان روم
حال کاویزه یدر ختم این سروش
گوش می گیرند تا آن سو برند
بر درخت این جهانم گرچه شاد
گرشوم جزء وجود مومنان
حرفها دارند این اشیا تمام
باشما گویند روزان و شبان
(ما بصیریم و سمعیم و خوشیم
لیک با محرم که دارد سینه ای
خارج از این طبع و طعم و رنگ و بو
بوی ظاهر تا دماغ منکران
هر که از کل ولایت بو برد
کیست دلجو جز ولی المومنین
تا توان بار امانت را کشید

با زبان بی زبانی گوید آن
از نباتی تا بسوی جان روم
منعما نرا کاش می آمد بگوش
تا به سیستان نفز هو برند
میل دارم تا شوم جزء عباد
جزء جان کردم که آنها راست جان
گوش جان کو گوش جان کوای کرام
سیب و سیبستان این ملک جهان
باشما نا محرمان ما خامشیم
قلب پاکش هست چون آئینه ای
بر دل و جان گیرد عکس صنع هو
بوی باطن می رود تا عمق جان
تا نهایت بار آن دلجو برد
دل دهش تا یا بی آن حق الیقین
با پیدا ز دنیا و عقبی و ا رهید

قسمت بیست و دوم

شرح پنج شعر از مثنوی مولوی

بوتگهدار و بهره‌یز از زکام

تن بهوش از باد بود سردعام

تا خنما یدمشامت از اثر

ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف

می جهد انفاشان از تل برف^ل

چون زمین زین برف درپوشد کفن

تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را^س

گرم کن زآن شرق این درگاه را

عام را از سوی دلهاشان نگر

تانیفتی در معارض بیشتر

عیب دیدن عیب صانع دیدن است

وین تعارضها زحق رنجیدن است

گرتوخواهی دیدتنها خاصه گان

می نگهدارند از چشم تو جان

فعلشان بینی کمان فعل تن است

بس مغایر با روان کان مخزن است

خازن علمند خیل خاصه گان

قدر استعداد و مقدار توان

مخزن حلم حقند آن اولیاء

خاص آنها البلاء للولاء

این سخن در حد فهم عام نیست

آن شراب اندر خور هر جام نیست

عام را جانی است مخفی از بدن

جزولی جان نباشد رایزن

قصه ی چوپان و موسی را بخوان

در کتاب مثنوی وین نکته دان

جان چوپان نغمه ای خوش میسرود

در مذاق موسی آن بد می نمود

کا مر آمد سوی موسی از خدا

بنده ی ما را چرا کردی جدا

ناظر مطلق ولی القادر است

آگه از کنه وجود و سائر است

اولیا را جزو کل دان در و شاق
 چارده آئینه مرآت حقند
 از ولایت گرجانت جلوه ایست
 گرمشام جانت از آن بو شنید
 دربرون آن بونگهدار از خسان
 راز می باید شنید از راز دان
 هر به تن آلوده دور از دولت است
 بونگهدار از گروه بی ولا
 هر دماغی بوی جانرا نشنود
 دارد از حق آتشی جان کرام
 گرم خوی و گرم و مسرور است او
 بی ولایت کی دلی افسرده است
 ای علی ای گرم تراز نار طور
 ماهمه برفیم دور از بحر عشق
 کز جمودی و زبرودت و اریهیم
 ای علی ای شرق جانرا آفتاب
 زنگ بگرفته است این آئینه مان
 ای علی ای آفتاب برج عشق
 آفتابا خوش بتاب و خوش بسوز
 ای خدائی دست، گرمی ها ببخش
 نقطه‌ای اصلی مدار حلم را

هست بی حد مرتبت شان در مذاق
 وجه حق و در ولایت مطلقند
 در درون می زی ولی ساکن مایست
 در درون میخواه تا گردد مزید
 تا بماند بوی در جان جاودان
 تا امانت بسپری براهل آن
 و ز ولایت دور و دور از عصمت است
 که کنند آن بوی را تاویل ها
 تاپی هر بوی ظاهر می‌رود
 برخلاف آتش آن دارد دوام
 گرم تراز آتش طور است او
 زین برودت زین خمودی زین شکست
 ای ز تو پیدای همه آثار طور
 خود تو جا ریمان کن اندر بحر عشق
 تا بدریای حقایق پا نهیم
 گرم خوئی کن بدل سردان بتاب
 کفر پوشیده است سطح سینه مان
 وی تو آن یکتا گهر در درج عشق
 سرد خوئی های ما ای دل فروز
 موسی جانرا یدوبیضا ببخش
 هم تو بانی آن مدینه ک علم را

عرش رحمانی توای بالا نشین	رجعتی ای عرش می کن برزمین
ای به اوج آسمانها میر عشق	درزمین بستیم ما تصویر عشق
با خیالی در ولایت سرخوشیم	گرچه چون برفی و دور از آتشیم
تو بتاب ای آفتاب برج عشق	ای توتنها گوهرا ندر ^۹ درج عشق
(هین بر آرا ز شرق سیف الله را)	(گرم کن زان شرق این درگاه را)

قسمت بیست و سوم

شرح چهار شعرا ز مثنوی مولوی

برف را خنجر زند آن آفتاب	
سیلها ریزد ز کهسار تراب	
ز آنکه لاشرقی و لا غربیست او	
با منجم روز و شب حربیست او	
که چرا جزمین نجوم بی هدی	
قبله کردی از لئیمی و دغا	
ناخوشت آید مقال آن امین	
در نبی که لا احب الا فلین	
هر که از درگاه اسلام اسیل	این مسلمانان کنند عزم رحیل
کز مدینه ی علم پا بیرون نهند	خود سرو خود کا مه درها مون روند
خارج از این شهر صدها سا مری	میکنند این خیل را از حق بری
سا مری بس حیلها دارد بجیب	بلکه دارد صد وسیلت بهر ریب

ریب مستولی چو اندر ما شود
قطره‌ای کز ابر می‌آید فرود
برخورد گریه‌هوائی سخت برد
گریه تابد آفتاب نیم‌روز
گرمی آن با جمودت حربی است
آفتاب آن افق خورشید نیست
تابش این بر بلند و پستی است
در ولایت هست بس اسرارها
نجم ثاقب آن علی مرتضی
ارض دل بی آن فروغ جاویدان
تافت خورشید ولایت تا زغیب
برف چون شد آب بردریا رود
این زمین نبود تورا دارالقرار
تن کند خوبا زمین چون خاک است
هر زمان چون برف خسبی بر زمین
آفتابا تیغ برکش از نیام
قبله‌گاه این انجم سیار نیست
گو برای این خلقان کتاب الله منم
گو بجز من حیدر کرار نیست
گو نبی در مدح ما آمد فرود
عشق باشد مظهر ما چارده

سد راه مقصد والا شود
مقصدش دریا ست نی خاک کبود
میشود آن بی تحرک برف سرد
میشود آن برف آب اندر تموز
تابش لا شرقی و لا غربی است
اینکه بر ما قرن‌ها تابید، نیست
تابش آن برفضای هستی است
آن بود طوری برون ز طوارها
روشنی بخشد برای این ارض و سما
همچنان برفی است سرد و جامدان
آب گردد جمله برف شک و ریب
زین زمین واکنده دل تنهارود
گرچه روید نعمت از آن صدهزار
جان نبندد دل که او افلاکی است
آفتاب عشق آید از کمین
گو منم آن نجم ثاقب و آن امام
بی هدایت قبله‌ای در کار نیست
و آن کتاب ناطق و آگه منم
گو بجز من مظهر اسرار نیست
چارده آئینه‌ایم و یک نمود
می نژاید جز زما عشق و وله

گوموثر در وجود ما خداست وین همه آثار از ما یک نماست

قسمت بیست و چهارم

شرح نه شعر از مثنوی مولوی

از قزح در پیش مه بستی کمر

ز آن همی ترسی ز آن شق القمر

منکری این را که شمس کورت

شمس پیش تست عالی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا

ناخوشت آید اذالنجم هوی

خود موثرتر نباشد مه زنان

ای بسا نانی که ریزد عرق جان

خود موثرتر نباشد زهره ز آب

ای بسا آبا که کردا وتن خراب

مهر او در جان تست و پند دوست

میزند بر گوش تو بیرون پوست

پند مادر تو نگیرد ایفلان

پند تو در ما نگیرد این بدان

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست

که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر

لیک با فرمان حق ندهد اثر

دید دل گر روشنی یا بد ز دوست
هر که چشم جان گشوده است اوبسر
منتظر پیدا و ما مخفی از او
گر به دیدن بود آن بوجهل دید
چشم سربیند صور را رنگ رنگ
با خود انسا ن که تبا نی میکند
در نهان دارد ز سوء فعل بیم
پس منافق کوبه ظاهر مومن است
جانی بالفطره در عالم مجو
پاک سبحانی که خلق ما کند
در قبول آنچه نازل از خداست
عشق تنها عامل یک رنگی است
عاشقان باشند آگه از درون
گر همی بندند بر فرمان کمر
هر که عاشق شد زهر زشتی رهید
دید چشم سر خلاف دید جان
از نبی میخواستند آن معجزات
معجز شق القمر بوجهل دید
کی توانی دید حق با دید ظن
دید زایدگاه ظن و گه یقین
هر که با حبل المتین شد متصل

هر چه می بیند جمال پاک اوست
منتظر راهست دائم منتظر
روی بر دل آرو کم کن جستجو
معجز شق القمر را زان وحید
می نیارد کرد در معنا درنگ
دعوی روشن روانی می کند
ظاهر خود را نماید مستقیم
لیک در باطن زیون و خائن است
خوی بد عارض شود بر هر نکو
کی بدی را در وجود انشاء کند
مومنان را عشق اول ره نماست
خوی سردی با عث دل تنگی است
نیستند از جمع آن لایفقهون
نیست جلب نفع و نی دفع ضرر
چونکه زشتیها همی زاید ز دید
ز اب و گل جوید نشان از بی نشان
که امیر خود بدند از هر جهات
چون نبودش چشم جان زشتی گزید
خویش را کن امتحان ای ممتحن
تا کد امین ره روند این اهل دین
می نگردد از حقایق منفصل

او دگر انکار معنا کی کند
 بر موثر می گراید بایقین
 عشق دانی چون کند با جسم و جان
 جسم جان گردد که ره پیما شود
 باش تا مفتاح عشق آید پدید
 آسمان کی پرده پیش چشم ماست
 عشق با هریاد از دل دار خود
 می درد هر پرده حتی خویش را
 منتهای عشق اصل بنده گی است
 گر کنی از خویشتن کشف حجاب
 رو بخوان عیدی اطعنی در محل
 بندگی خود اصل عشق استای زکی
 چون نبی فرمان حق را بنده بود
 این سخن همچون ستاره است و قمر

راه ایمان تا به آخر طی کند
 فارغ از آثار جو ماء و طین
 جسم را جان بخشد و جان را توان
 جان توان یا بد که بس والا شود
 تارها گردی زبند و قید دید
 دید دل تا جلوه گاه کبریاست
 پرده ای بردارد از رخسار خود
 میکند بیرون زدل تشویش را
 عاشقا این بندگی تابندگی است
 میدرخشی در جنان چون آفتاب
 بنده گر گردی شوی او را مثل
 عاشق و معشوق خود باشد یکی
 خدمتش را بر کمر میبست زود
 لیک بی فرمان حق ندهد اثر

قسمت بیست و پنجم

شرح هفت شعرا ز مثنوی مولوی

این ستاره بی جهت تائید او

میزند برگوشه های وحی جو

که بیا ئید از جهت تابی جهات

تا ندراند شما را گرگ مات

آنچنانکه لمعه^۹ در پاشاوست

شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست

پیک ماه اندرتب و دردق اوست

زهره چنگ مسئلت دروی زده

مشتري با نقد جان پیشش شده

درهوی پای بوسا و زحل

لیک خود را می نبیند آن محل

دست و پا مریخ چندین خستازا و

و آن عطار دم قلم بشکستازا و

هرجها نرا خود بنوعی انجم است

درجهان ذره انجم نیز هست

ذره تا خورشید جسمی اصغر است

تا زه این مقیاس جسم خاکی است

جان بودزان جهان دیگری

سرسری نگرفته آنرا انبیاء

می نگیرند آن جهان را هیچ پست

زهره و ماه موم اندر دستشان

ما جهت را بنده آنها بی جهات

مدعای ما جهان رنگ رنگ

هوش ما در درک این معنا گم است

گر بخواهی دیدن آن باید شکست

نفس انسانی جهان اکبر است

جان کجا گردد قیاس خاک پست

آن جهانی که گرفتی سرسری

چونکه مقصدشان بود آن را بتداء

گرچه بوده است این جهان نشان خود به دست

بلکه چرخ انگشتی بر دستشان

بی جهت را جمله مرآت صفات

رنگها تیکه بجان ریزد شرنگ

ما اشربین و ثمر جویندگان
 ما ز خورشید فلک گرما طلب
 گوش ما را انبیا با وحی حق
 بر سماوات علما ن می برند
 که بیا ئید ای بخود پردازها
 کاینهمه انجم کنند اثبات حق
 روشنائیشان نشان روشنست
 این هم روشنگری آیات اوست
 در جهان جان ضیائی دیگر است
 کین جهان جان بود آن جان جان
 ماه و خورشید و سماوات علا
 جمله در ذکر و قیامند و قعود
 ای عجب کین جمله نجم صیقلی
 چون ولی الله بودنور نخست
 چون نیاید شمس این چرخ بلند
 ای علی ای آیت کبرای حق
 ما نه کم زانجم نه تو کم ز آفتاب
 گوتو بر خفاش، تابیی بیند او
 دست ما برگیر ای نور الهدی

انبیاء در راه حق پویندگان
 انبیاء زانوار حق در تابوتب
 میکنند آگاه از رب الفلق
 گرچه تن ها در زمین خوش میچرند
 بشنوید اندر سما آوازه ها
 هرستاره خود بود ز آیات حق
 از خداوندی که در ذات او غنیست
 انبیا جانند و جان مرآت اوست
 که به پیشش نور خورشید احقراست
 انبیا دارند فخر از آن نشان
 عرش و فرش و کرسی و ارض و سما
 کوه همه بود است این باقی نمود
 تا به آخر نور گیرند از ولی
 ما سوی الله نور خود ز آن نور جست
 ماه و استاره از آن دولت برند
 وی تونور افشان بعالم از سبق
 ای زبانه لال بر ما هم بتاب
 در رهت از پای خود ننشیند او
 تا نیافتادیم ای دست خدا

قسمت بیست و ششم

شرح پنج شعرا ز مثنوی مولوی

با منجم این همه انجم بچنگ

کای رها کرده توجان بگزیده رنگ

جان ویست و ما همه نقش و رقوم

کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاک

بهر توست این لفظ و فکرای فکرناک

هر ستاره خانه دارد بر علاء

هیچ خانه درنگنجد نجم ها

جان بی سود رمکان کی در رود

نور نامحدود را حد کی بود

هر چه جز حق فانی و باقی خداست

فکر اگر جز این بود تقصیر ما ست

این قصور از و هم خیزد ابتدا

چونکه دل بستیم ما بر رنگها

بر تنیده رنگها اطراف دل

زین سبب دلما ن بود پیمان گسل

روالم اعهد بخوان و هوشدار

رغم شیطان بر حقایق گوشدار

دل نه تنها با توان در گفتگوست

هر چه هستی یافت خودگویای اوست

هیچ اسطرلاب از متن وجود

میتواند رازها با ما نمود؟

شد منجم محو در علم نجوم

لشکر افکار بردستش هجوم

حجم بین در حجم کم گردد نخست

بی هدایت کارها نبود درست

گر خدا خواهد بگوش هوش دل
 ما اگر ثابت اگر گردنده ایم
 ما همه بی جان توای دا رای جان
 تو که جان داری بگرد ما نگرد
 ای به اسطرلاب در فکر نجوم
 علم بی جان را ز خود دورا فکنید
 جان همواره زنده چون جلوه خداست
 فکر کن بر فکر انسان نخست
 حذف کن از اوزمان وهم زمین
 نقطه عطفش نخستین بر کجاست ؟
 چشم سربگشاید اول بر فلک
 تیز تک گردد که یابد راه را
 چشم جان گرمیگشود اول بماء
 آنچه میدید اول اندر آن نشان
 کوه همه جان است و آثارش چو جان
 گفت پیغمبر مرا بال از دو سوست
 ملک را بایدهی فرمان بساخت
 خیل کا فر هم بسازند این جهان
 تن لوازم دارد و سازندگی
 علم طب و علم تشریح و نجوم
 چون پی بهبود وضع زندگیت

گویدت استاره که ما را به هل
 جمله در فرمان گرداننده ایم
 نیست تنها سیرت اندر این جهان
 جان بود مبعوث آن یکتای فرد
 فکری جان برده بر جانت هجوم
 مرده است این علم در گورا فکنید
 زنده براه و مرده زین فکر هباست
 و آنکه علم تجربی دراو نرست
 درو رای این زمین او را ببین
 گریه علم آلوده نبود جز خداست ؟
 در ره تفهیم گردد تیز تک
 و اندران ره جوید او الله را
 نی پی جنسیت و علم تباه
 نقطه ای روشن بدا حق بیگمان
 روشن است و نقش جان جاودان
 بالی اندر ملک و بالی سوی دوست
 تا به نا فرمان توان گردن فراخت
 بهر تن نک مومنان از بهر جان
 گر برای حق بود شد بندگی
 تجزیه ، ترکیب ، بل کل علوم
 گر براه حق بود خود بند گیت

این همه راه است و مقصدهو بود	علم نزد کافران وارو بود
چون بود اواز پی بهبود تن	فکر او گردد هماره صرف فن
فکر مومن را نمیباشد حدود	داردا و جان جان زحق دارد نمود
جان بود در جنب حق بی حد و حصر	زین سبب جان یابدا زحق فتح و نصر
جان بیسو جانب بی سب و رود	تن ولی در رنگ و طعم و بو رود
تن همی دارد در آب و گل مکان	جان ولی در لامکان جان جان

قسمت بیست و هفتم

شرح هشت شعرا ز مثنوی مولوی

لیک تمثیلی و تصویری کنند

تا که دریا بد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک آن باشد مثیل

تا کند عقل مجرد را گسیل

عقل سرتیز است لیکن پای سست

زا نکه دل ویران شده است و تن درست

عقلشان در نقل دنیا بیج بیج

فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شوق

صبرشان در وقت تقوی همچو بر ق

عالمی اندر هنرها خود نماست

همچو عالم بی وفا وقت وفاست

وقت خودبینی نگنجد در جهان

درگلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافش نیکو شود

بدنماند و آنکه نیکو جو شود

آن حکیمی که نیا بد نور جان

روشنی کی یا بداندر طور جان

جان آن عاشق که باشد نیک بخت

بشنود دائم انا الله از درخت

خودمُثل با مثل تشبیه نیست

ای حکیمان قاعدی تنزیه نیست

هرچه جز حق صورت و یا معنیست

کی توان صورت زمعانقش بست

حق محیط و تو محاط اندر محل

چون توانی در محل شد زو مثل

تا جمادی و زعنصر تعبیه

کی مثل باشی که گردی تجزیه

آنکه ترکیب از عناصر یافته

کی مثل باشد بر آن نایافته

تا بدی نامی وزادی از زمین

کی مثل بودی به رب العالمین

وزنوا مردی کنون حیوان شدی

کی مثل از خالق سبحان شدی

مردی از حیوانی و انسان شدی

کی مثل بر جان جان جان شدی

حال این انسان ناطق گشته‌ای

در نهان بالسقوه عاشق گشته‌ای

صدهزاران پرده بر آن عشق هست

کی توان در پرده از آن طرف بست

با پیداز این سوی تا آن سو روی

با پیداز خود رسته سوی هوروی

این علائق سخت پوشانده ضمیر

عشق آن سوئی شده در جان اسیر

با علائق جان نگردد آشکار

با علائق می نسازد عشق یار

مردن از خود با پیدای فرزنانگان

تا توان رفتن براه عاشقان

وز همه وابستگی یک سو شدن	راه عاشق چیست؟ جذب هو شدن
عشق هر چه جز رحیم آنرا بهشت	عقل از زرحمان کند کسب بهشت
عشق تنها گرمی با زار اوست	رحمت خاص خدا دیدار اوست
گربود مادی دلش آنسو کند	هر کسی دعوی عشق او کند
و آنکه رست از غیر حق او عاشق است	هر که آنسوئی شود آن مادی است
در توای وابسته بر جسم و روان	عاشقی دارد نشان کو آن نشان
بر فراش راحت او کی خفته است	آنکه عشقش را بجان پذیرفته است
با عبادت میکند کسب نعیم	اکتسابی گربود عقل ای حکیم
غیر منعم می نخواهد در نماز	آنکه با دشمنه اش در عشق باز
چون هنر دارد در این دنیا ثمر	این عبادت نیست از انواع هنر
خود نما در عالم پایندگیست	عشق اصل اصل بنده گیسست
عشق جایش در دل و خوش ما من است	هر چه غیر از عشق او مافاتن است

قسمت بیست و هشتم

شرح چهار شعرا از مثنوی مولوی

گر منی کنده بود همچون منی	
چون بجان پیوست گردد روشنی	
از درخت بخت او روید حیات	
خضروار از چشمه ی حیوان خورد	
	هر جمادی کو کند رو در نبات
	هر نباتی کو بجان روی آورد

با ز جان چون روسوی جانان نهد

رخت را در عمر بی پایان نهد

هر که آمد از جمادی تا نبات

این قدم فرخنده باشد در سفر

کاش برپایان برداین راه سخت

نیک بختی در طریق عاشقی است

ایستگاه آن گروه عاشقان

یک قدم در انتهای راه عشق

ای خدا ما را در این ره یار باش

گوچران این قطره گند و عفن

طلب اول منزل شامخ بود

گر رحم باشد مطهر باز او

این جهش پیوسته و دائم بود

کی تواند آن منی رست از منی

تا که طفلی از رحم آمد برون

چون رسد این طفل در حد بلوغ

گرد آن انوار ره یابد خوشست

دین کند کشف حجاب از چهر جان

دین بود بالی که سوی حق پرد

گر رود در بوته آن کفر و جمود

کام جان بگرفته خوش از این حیات

کاش بردارد قدمهای دگر

تا به عرش عشق مرد نیک بخت

ای تومانده در منی این جاما یست

نیست در ما و منی این جانها

مینهد بر خویش تن آگاه عشق

یار ما در این ره دشوار باش

فائق آید بر هزاران ما و من

در رحم بجهد که او شامخ شود

می جهد بیرون که پوید راه او

وین تبرکها به او قائم بود

تا نیابد از موانع ایمنی

احتیاجاتش کند خار و زبون

یابد از انوار دین حق فروغ

ورنه در پایان راهش آتش است

جان به پیوند به آن جان جهان

کی جمادی ز این کفّت صرفه برد

جان شود خالص ز آنچه مینمود

کجا بجای چشمه‌ها روی آورد بر نباتات
جان شود حی، حی بود اصل به حی
هر که شد مرآت حی ذوالمنن
هر که شد وارسته از تن جان شود
خضر را ه مومنان دین خداست
دین بود سرچشمه آب حیات
اصل اصل جان محمدوان علیست
یا زده نور جلی زانهاست پخش
(هر نباتی کو بجای روی آورد)
(باز جان چون روسوی جانان کند)

مینهد اول قدم را در حیات
می نبندد هیچ حی جز دل به حی
فارق است از جسم و از اوصاف تن
عاقبت جان واصل جانان شود
کو بر آن سرچشمه‌ی جان ره‌نماست
جو ز قرآن زو اگر جوئی صفات
کین همه انوار ز آنها منجلیست
کین جهان برده‌است از این انوار بخش
(خضر و ارا از چشمه حیوان خورد)
(رخت را در عمر بی پایان کند)